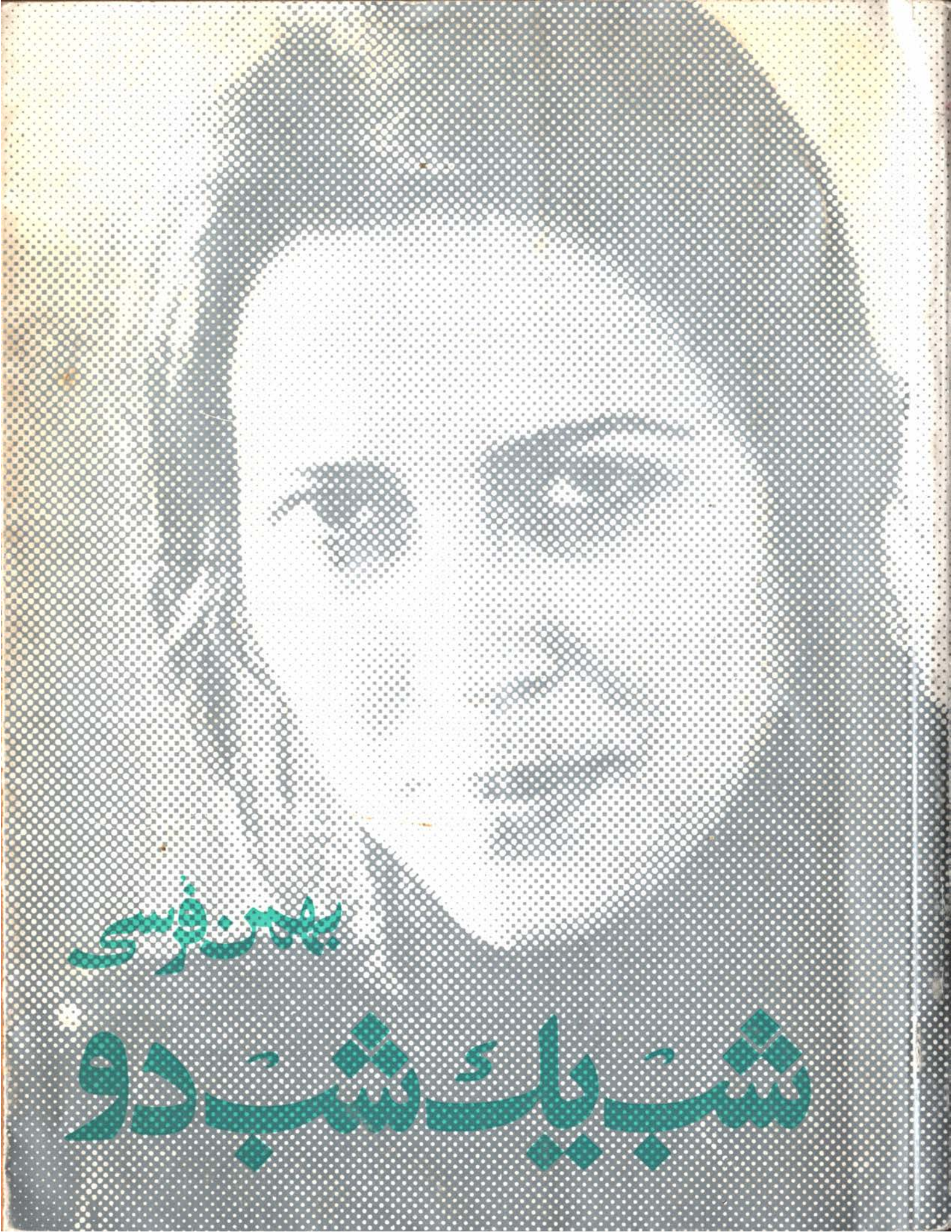


دانلود کتاب



شب یک شب دو

نویسنده : بهمن فرسی



بہارِ فرسی

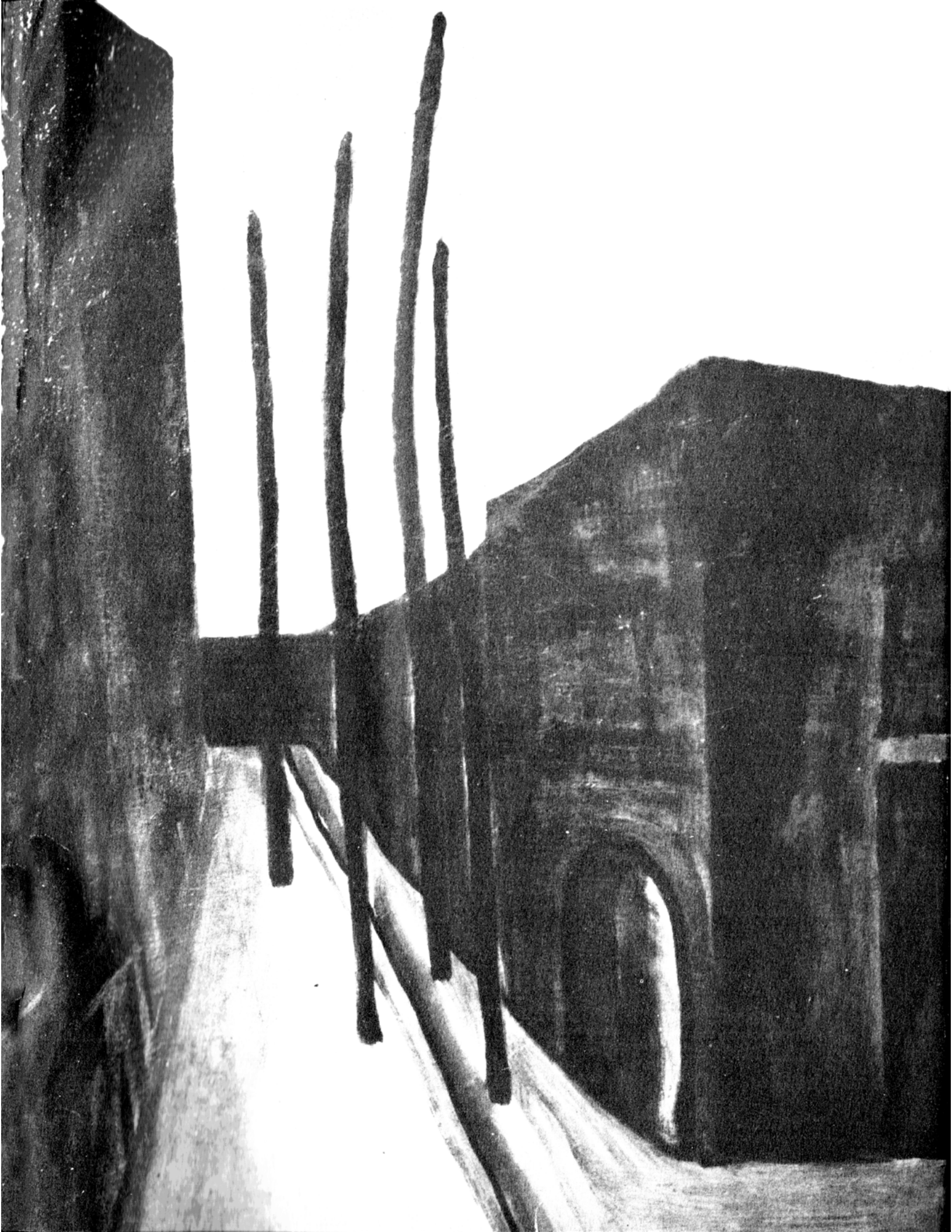
شبِ یلکِ شبِ دو



بهمن فرسی در ۱۳۱۲ در تبریز به دنیا آمد. از ۴ سالگی در تهران بود. مدرسه را از میان راه رها کرد. از ۱۴ سالگی کار کرد. کارهای گوناگون، ولی نه دولتی. چندسالی برای مطبوعات، به عنوان کار و درآمد، قلم زد. نان تلخ قلم زود دلش را زد. چندسالی ست، و امروز هم، کارمند است. زن و یک پسر دارد.

شعر، داستان کوتاه، نقد، یادداشت سفر و... می نویسد. به تفریح بازیگری و نقاشی نیز می کند. هشت بازی برای تأثیر نوشته و چهارتای آن را خود به روی صحنه آورده است. چندی ست به سینما نیز می اندیشد.

«شب يك شبدو» را پنج سال پیش آغاز کرد. سه سال وقفه در آن افتاد. این دو سال اخیر را، با وجود درد استخوان که توان کار را از او گرفته، پیایی به آن پرداخت، و اینك...



شب يك شب دو

«شب يك شب دو»
نوشته‌ی بهمن فرسی

تهران، ۱۳۵۳

شب يك

شب دو

بهمن فرسی

مانند همیشه، دور نیست، یکی از آن «تصادف محض»ها، که عبارت است از همانندی نام و نشان اشخاص حرفی يك نوشته، با نام و نشان اشخاص عملی يك آب و خاک، در این داستان روی داده باشد.

نویسنده خواهش دارد، اشخاص عملی آب و خاک، این تصادف محض را به ریش و گیس نگیرند و معذورش بدارند.

این داستان، به واقع، بر پایه نامه‌های عمه نویسنده، و نامه‌های عمه عمه‌اش، با اختیار قلب و تحریف و تخفیف و تکثیر، پرداخته شده است. و نویسنده، که بازی نویسی برای تآثر را نیز از عمه‌اش آموخته، در نوشتن این داستان بیش و کم دراز هم، آموزگار و الهام‌بخشی جز عمه و عمه عمه‌اش نداشته است. و این جمله را مدیون و ممنون ایشان است.

» بیست و يك / يك / شصت و هفت،

– یعنی هزار و نهصد و شصت و هفت. تو در این تاریخ کی هستی؟ آیا همان آدم همیشه؟ همان تن باریك، که من بیشتر برهنه‌اش یادم می‌آید تا پوشیده‌اش؟ همان نگاه سبز همیشه خواستار؟ همان موی سیاه صاف؟ همان تراش و ساخت زیبا و آسان که چشم می‌تواند ببیند؟ همان بافت سخت که چشم نمی‌تواند؟ همان حرکات بسته دخترانه که سن و سال تو را کمتر نشان می‌دهد؟

» بیست و يك / يك / شصت و هفت،

– این نامه مانند چشمه‌یی به من رسید. چشمه‌یی عزیز، و سرد، و نوشین. برای منی دور مانده که در خروش بی‌تویی می‌سوخت،

« تو، تنها، در خیابان پاییز. در نزدیکی اتاق تنگ و داغ شاهین،

— که بیشتر بعد از ظهرهای دو فصل داغ را در آن، نگذاشتیم آسان و خالی بگذرند،

« يك هواپیما از آسمان خیابان پاییز می‌گذرد. تو خیال می‌کنی که من در آن هستم. رهسپار آمریکا. حالا تو در تهران هستی. برعکس همیشه: که تو می‌رفتی و من می‌ماندم. تونبودی و من بودم. حالا من نیستم و توهستی،

— این عکس زیباست. زیبا در لحظه خودش. عکس يك و هم. من این بستگی در جدایی را می‌شناسم. من در آن هواپیما نیستم. در آن لحظه من در لندن هستم. در اتاقك يك و نیم در دو و نیم متر خودم، در هتل وینستون، در محله ارلزکورت. تنها هستم. بی‌تو، بی‌همه، آسوده و پریشان،

« لندن سرد است. سرمای‌بد. آذین بیمار بود. آذین همیشه يك عیبی دارد. تو رفته بودی پیش او. دو روز است برگشته‌ای،

— آذین، خواهرت، دختری کمسال‌تر از تو که سالدارتر از تو می‌نماید. دختری با صورت گرد پرگوشت. با استخوانهای درشت مردانه. با پوست اشباع از جوش و لك و پیس. و باتبسمی همیشگی که تمنای کند زشتی‌اش را ندیده بگیرند،

آذین، دختری که بعدها با داشتن يك تکه کاغذ از پاریس، کسب و کار پدر را از این رو به آن رو می‌کند. تهران را به تب نان آذین مبتلا می‌کند. این تکه کاغذ پاریسی می‌گوید که دارنده آن در پاریس نانوايي آموخته است، و می‌تواند در تهران از مزایای آن برخوردار شود. و همین بس است که تهران تب نان هم بگیرد. پا به پای تب زمین، تب بانك، تب پیکان، و فردا تب آپارتمان،

(کارخانه پدرت. دیگر به این نمی‌توان گفت نانوايي. نان نان‌نان: بانمك، بی‌نمك، گندم، جو، ذرت، نرم، خشك، ولی همه‌امروزی، همه‌متمدن، نان متمدن، نان پیشرفته، و همه فرنگی،

(لشکری از کارگرهای دختر. بیشترشان گرد و قلمبه، مثل خود آذین. این دختر پیش از همه دانست میان من و تو چیزی هست. و حتماً فردا همه دخترها می‌دانستند. ولی همیشه فقط نگاه این دختر می‌گفت که می‌داند. نگاههای دیگر چیزی نمی‌گفتند. ولی مگر ما می‌خواستیم کسی چیزی نداند؟ من از این بیماری انسان که همیشه می‌خواهد چیزی پنهان کردنی و بروز ندادنی داشته

باشد هیچ وقت سر در نیاورده‌ام. البته من يك دليل خیلی محکم هم سراغ دارم. ما از هم پنهان می‌کنیم تا بتوانیم در کنار هم بمانیم. چون می‌خواهیم در کنار هم بمانیم،

(و خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت، که نقشه می‌کشید تو یا آذین را به خودش رام کند. شاید هم یکی از شما دوتا را می‌گرفت. ولی من پیدا شدم، و کار خراب شد. و او بس کرد به این که فقط از فروش روزانه چیزی کش برود. و پس از سالی مشت‌اش باز شد و مرخص،

(و آن روز که من، پیش از آن که من و تویی در کار باشد، همراه چندتا از بچه‌های رادیو، در نقش خبرنگار، به کارخانه پدرت آمدم. من از پدرت پرسیدم:

— شما می‌دونید عیب نون سنگك چیه آقای کاکایی؟
پدرت اول هاج و واج ماند، ولی بعد جوابی داد که خودش يك سؤال بود. گفت:
— به نظر شما چیه؟

و من مثل برق جواب دادم:
— بزرگی! نون سنگك بزرگه. و گرنه بی‌رقیب‌ترین نون دنیاس.

بعد کف دستم را جلو صورتش گرفتم و گفتم:
— فقط انقدر! سنگك به اندازه کف دست! به فکرش باشید، حتی می‌تونید صادرش کنید.

با این که برای همه شنوندگان این گفت و شنید يك شوخی بود، اما نگاه پدرت اول کمی عمیق شد و بعد به آذین توجه پیدا کرد که چالاك و فرمانروا به این‌ور

و آن‌ور می‌دوید، و به مدد تبسمی که به صورتش یخ بسته بود مدیریت می‌کرد،

– بله آذین، لایه‌لای همه این عکس‌های کار می‌لولد و کارخانه پدر را مهربان و مغرور می‌گرداند. ولی در ته‌دل، به تو که اصلاً آرتیست نیستی، ولی حتماً آرتیستیک هستی، حسودی می‌کند که چرا تو آسوده و آرتیست شده‌ای و او گرفتار و نانوا،

» بیست و یک/یک/شصت و هفت، بله، آذین مریض بود، تو به آن شهر سرد، شهر بسته و بی‌آمد و شد، با خیابانهای خاکستری و خاموش، پیش آذین رفته بودی. و آزمایش آزمایش آزمایش، و بالاخره تشخیص دادند که بیماری آذین عصبی و روانی‌ست. و تو همه گناه را از بی‌مردی و از نفس‌کشیدن در آن شهر سرد خاکستری می‌دانی،

– اگر به من مراجعه می‌شد، بی‌آزمایش، فقط با شنیدن صدای بیمار، همین تشخیص را می‌دادم. بیماری شما روانی‌ست خانم عزیز. ولی ابداً ارتباطی با رنگ خاکستری این شهر یا آن‌طور که خواه‌رستان تصور می‌کند، نبودن مرد در زندگی شما، ندارد. کسب و کار خانواده بالا گرفته است. همه آنها که می‌توانستند نان آذین را بخورند و به به بگویند خوردند

و گفتند. دیگر نان در لیست تب‌های باب روز نیست. حتی پدرت دیگر تب‌نان ندارد. نان‌خورها دیگر بخواهند و نخواهند نان‌آذین‌رامی‌خرند. پدرت رفته سراغ ساختمان و زمین. نیمی از تپه‌های گلابدره و حصارک فتح شده و چند دست هم گشته. یواش یواش خانواده خودش را میان پسمانده‌های تهران مکان قاجاریه بر زده است. درگیر و دار این بیابروها و رابطه‌ها، آذین نمی‌تواند راضی و سالم و سرپا بماند. پس لازم است دست‌کم مرضی چشمگیر و مناسب شأن خانواده داشته باشد: بیماری روانی،

(خانه من در خیابان فردا. نمی‌دانم در چند وقت پیش. پله‌های چهارطبقه ساختمان را مثل همیشه هولزده پیموده‌ای. با قلبی که از شوق و ترس، رسا و آزاد می‌کوبد، پشت در به آغوش من می‌افتی. دیگر اختیار وزن استخوانی تنات باتو نیست. تمام این وزن ظریف و بی‌آزار حالا به من آویخته است. نمی‌دانم چه مدت، همانجا پشت در، درهم آمیخته برجا مانده‌ایم. چرا باید بتوانیم زمان را حساب کنیم؟ چرا باید حساب دانست؟ زمان در ماست. ما در زمان هستیم. این شکوه را نباید با محاسبه آلود. در این سکون بی‌زمان، از دو تن برپا مانده، من صدای کوبیدن يك قلب و وزش يك سینه را می‌شنوم. و سکون فقط با امواج بی‌صدای بوسه‌ها و بوسه‌ها و بوسه‌هاست که می‌شکند،

(در اتاق خواب من. اتاقی به شکل مثلث، با وتری منحنی. دیوار منحنی اتاق سراسریك پنجره است. و حالا پرده باز است. و اتاق پر از آفتاب. و تخت پر از آفتاب. و من و تو برهنه در بستر. بازهم صورت تو فاصله شانه و گردن مرا پر کرده است. و اشگت سینه مرا آبیاری می کند.

— آذین همه چی رو می دونه.

و این است که آذین مزاحم توست. هر لحظه پاهای تو را می پاید که آنها تو را به کجا می برند. از دست پدرت هم به زور خلاص شده ای. به تو می گویند:

— تو دیگه تنها نیستی، یه دختر تنها و آزاد که هرکاری دلت بخواد بکنی.

من وقتی این حرف را می شنوم باید از تو چیزی بپرسم. چیزهایی بپرسم. ولی من هیچ سؤالی از تو نمی کنم. من هیچ فکر نمی کنم که تو با این حرف چه حرف دیگری می خواهی به من بگویی. من فقط می شنوم. و بدنت را حس می کنم که تمام وزن ساده و خوب آن روی تن من گسترده است.

— آذین بدبخت و محرومه، حسوده، هیچ وقت با یه مرد اون طور که باید نبوده، شاید تا حالا اصلا با هیچ مردی نخوابیده، شایدم فقط خوابیده.

من اشکهایت را کنار می زنم. تو دست مرا می بوسی و به سینه ات می فشاری،

» در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت،

— و بالاخره يك بچه به دنيا آمد. و شد پسر تو. کی آمد؟
کجا آمد؟ چه وقت روزیاشب؟ نپرسیدم. نگفتی. نمی دانم.

(در خانه من. در خیابان فردا. در تنها اتاق دیگر خانه
من. در اتاق مستطیل. جایی که وقتی من خانه را اجاره
کردم دو اتاق مربع بود، و چون تیغه میانشان را برداشتم
شد يك اتاق مستطیل. زمستان است. ما در مستطیل
هستیم. تو در صندلی راحتی چوبی سیاه، کنار بخاری،
لمیده ای. من روی زمین در کنار صندلی نشسته ام و با
شکم تو که شرمگین و خوددار بالا آمده است بازی می کنم.
دستم را با پرهیز تمام در زیر لباس روی شکم تو
می لغزانم.

— چطوره؟

— دلم نمی خواد این طوری پیش تو باشم. بایه شکم پر از
یکی دیگه.

— تو خودت این طور خواستی.

— من اول از تو خواستم.

— فکرشم نکن. این خود طبیعته که تو این طوری پیش
من هستی، خود واقعیت، حتی خود حقیقته.

و يك لحظه با خودم می گویم «این شکم به هیچ وجه پر از
دیگری نیست. پر از من هم نیست. پر از خود توست.
فقط تو.»

و می پرسم:

— راست میگی؟

— چی رو راست میگم؟
— که این شکم پر از یکی دیگه‌س؟
— چی می‌خوای بگی؟
— هیچچی، دارم خیالات می‌کنم.
و نگاههای ما برهم منطبق می‌شود. و بچه در شکم تو،
زیردست من تکانی می‌خورد،

» در نخستین روزهای ماه بعد تو و پسرت و آنیتا به
تهران می‌روید،

— آنیتا، دختر سفید لنگ‌دراز، دوست تو، ودکاخور
قه‌ار. راه رفتن و ایستاش را دوست داشتم. پلک سبز
و لب متصل قرمزش جنده‌وارش می‌کرد. خودش می
دانست؟ خودش نمی‌دانست؟ از نگاهش حسابگری می
ریزد. خنده‌اش مهربان و خواستنی‌اش نمی‌کند.

(چشم و لب خود تو: طبیعتی متناسب که همیشه قربانی
صنعتی نامناسب است. با این رنگهایی که چشم و لب تو
را می‌پوشانند هرگز نمی‌توانم آشتی‌کنم. ولی هرگز
این را به تو نمی‌گویم. این رنگ برچشم و لب پوپک
نیست. پوپک. در حرفها، رفتار و اندیشه‌اش هست.
پوپک: زن دیگر زندگی من. تب زیبای دیگر من.

— وقتی در اتاق خواب من، در آن مثلث آفتابی، ساعتی پس از برهنگی، وقتی تمام جلای صنعت از چشم و لب تو می‌ریخت و می‌گریخت و فراموش می‌شد، و تنها طبیعت برجای می‌ماند، در آن لحظه چشم تو باید می‌آمد و به تماشای خودش می‌نشست. کاش در آن لحظه زمین و زمان آینه می‌شد، و تو، آن حیوان پرستیدنی زیبا را که برهنه و ناب و بدوی در بستر من بود می‌دید، تا برای همیشه از رنگها می‌گریختی و چشم و لب‌ات را آزاد می‌کردی،

— آنیتا خیلی بی‌حوصله شده، یه روز بیا ببرش بیرون. چه حیوانیت بزرگ و عزیزی: تو آنیتا را به من تعارف کردی. و البته مرا به آنیتا. آنیتا اگر دانسته باشد باید خیلی ممنون تو شده باشد. هرچند من این لقمه را نپذیرفتم. هیچ وقت هم درست معنی آن را نفهمیدم. ولی معنی تو را بهتر فهمیدم. و معنی طبیعتی را که بین من و تو جاری بود.

» درباره آنیتا حرف زیادی نداری که برایم بنویسی. او تنهاست، و باز هم همسفر تو،

— شاید هم این‌بار بتوانی در تهران يك مرد رسمی برایش پیدا کنی. همان‌طور که بالاخره یکی از لندن، ولی نه لندنی، برای خودت پیدا کردی. و چیزی هم عوض نشد. زن همین است: سرگشته‌یی در گرداب میان

مرد رسمی و مرد دلخواه. و هرگز رضایتی و کفایتی در کار نیست حتی اگر نام مرد رسمی ژیرار و جسم‌اش ساخت زورینخ باشد،

« می‌دانی که من نشانی‌یی ندارم. نشانی مرا بعداً از حافظ خواهی گرفت. و من از طریق حافظ به تو نامه بنویسم. فکر می‌کنی فرنگ با همه بدیهایش برای من خوب‌تر از ایران است، و به احتمال زیاد تنهایی‌شکن تا این که تقویت‌کننده تنهایی. هوم پا گرفته، بزرگ شده و حسابی شیطنت می‌کند. پسرت: هوم،

(در میان سنگهای باستانی، در یونان. من هوم را بغل کرده‌ام و با او صحبت می‌کنم:

— هوم، تو پسرکی هستی پسر؟ این مامانت خیلی فکرای گنده‌یی تو کله‌ش بارکرده. می‌گه اروپا برای من بهتر از ایرونه. ولی من بیشتر دوست دارم اون اصلاً فکر نکنه. بهش بگو که به من به جای نسخه اگه می‌تونه دوا بده. هوم، تو می‌دونی چه اسم سختی داری؟ تو نوشاك آئینی مردمی هستی که پیش از حمله اعراب توی کشوری که دیگه مادرت هم درست و حسابی به اونجا تعلق نداره زندگی می‌کردند. من خیلی ممنونم که مامانت اسم تورو گذاشته هوم. اما نگرانم اون افراسیابی رو که تو در آینده به کشتن میدی چقدر مستحق کشته شدن باشه. بچه کلمه‌یی از حرفهای من نمی‌فهمد. هوم را می‌گذارم

به زمین و او در میان سنگهای فخرآفرین باستانی به
سویی که نمی‌داند تاخت برمی‌دارد،

دیگر چیزی در این نامه نیست. آن را به آتش می‌سپارم.

۲

« آذین بیمار است. تو پیش او هستی. در شهری که او هست. نمی‌دانی من کجا هستم. باید در نیویورک باشم. امیدواری که من از سفرم راضی باشم،

— عزیزم، در بالای نامه. و قربانت، در زیر آن. و آرزوی آرامش برای من.

(من در يك كافه در لوزان نشسته‌ام و به نقش‌های ته فنجان قهوه‌ام نگاه می‌کنم. و شادمانم که نمی‌توانم برای خودم فال بگیرم. خالی هستم و سبك و آرام. و پاكتی که حافظ فرستاده روی میز است و نامه تو در آن. بی‌شرف حتی يك تکه كاغذ نظافت هم از خودش نفرستاده. فقط پاكت تو را گذاشته توی يك پاكت دیگر و پست کرده.

« سعی کنم آرام باشم. بهانه نگیرم. و، قربانت، بی‌بی.

» بیست/دوازده/شصت و پنج

— این يك کارت پستی ست. از شهری در کشوری نزدیک تر برای من فرستاده بودی. درست یادم نیست کی تو به این شهر رفتی. عکس کارت هم بی حرف نیست. عکس، برشی از تصویر يك بنای باستانی را در آن شهر نشان می دهد. مقداری نقش کاشی، مبالغی خط های زینتی کوفی و نسخ، قسمتی از يك قالی که به زمین گسترده است و دو در چوبی منبت کاری شده زیبا. هر دو در بسته است. یکی از درها از دیگری بزرگتر است. بالای در كوچك نوشته است بسم الله الرحمن الرحيم و بالای در بزرگ نوشته است الحمد لله رب العالمين، و در پی آن الرحمن الرحيم. انگار که یکی از درها می گوید بسم الله خود را بستم و دیگری الحمد لله که مرا بستند،

» بیست/دوازده/شصت و پنج، زاوش خیلی خیلی عزیزت...

دو هفته است که از منزل قدیمی اسباب‌کشی کرده‌اید،

— چرا نمی‌نویسی، کرده‌ام؟ بی‌تردید من می‌دانم که تو در بیست دوازده شصت و پنج دو نفر هستی. تو بعلاوهٔ مرد رسمی ساخت زوربخ تو. حتی می‌دانم که در آستانهٔ سه نفر شدن هم هستید. ولی اگر تو هنوز می‌خواهی و می‌توانی کلماتی برای من بنویسی و روانه کنی، پس باید برای من بنویسی «اسباب‌کشی کرده‌ام». ولی تو نمی‌توانستی کرده‌ام بنویسی و بنابراین ننوشته‌ای. آدمیزاد و طبیعت هرگز واقعاً کوشش نکرده‌اند استقلال را به زن یاد بدهند. آن چندتا زنی هم که سعی کرده‌اند خودشان به خودشان یاد بدهند، به عوض مستقل، هرزه‌ازکار درآمده‌اند. یا اصلاً بکلی مرد شده‌اند. می‌دانی عزیزم؟ البته همهٔ مردم روی زمین مستقل مخفی که هستند. ولی درد، درد بازبودن، درد دزدکی زندگی نکردن است،

» کتاب «عروسکها در اوقات دزدکی» چند روز پیش به دستت رسید. خیلی ممنونی که من کتابم را برایت فرستاده‌ام. حالت تعریفی ندارد. سنگین و بی‌حوصله هستی. به خود بچه فکر نمی‌کنی. هرچه هست و هرچه باشد. فقط دارد روز به روز سنگین‌ترات می‌کند. خانهٔ تازه گرم است و مدرن و یکنواخت.

– و ختم القضیه. خب کارت پستی بیش از این جا ندارد.
و وقتی کارت پستی انتخاب می‌کنی، یعنی دلت می‌خواهد
حرف بزنی، ولی حرفی نداری،

» در اولین فرصت باز برایم خواهی نوشت – و دیگر؟ –
قربان تو، بی‌بی.

(نیویورک. در نزدیکی تقاطع خیابان هفتم و بیست و
سوم. هتل چلسی. در آسانسور هتل. این آسانسور از بس
کند است من به دیوار آن به خط درشت نوشته‌ام CAMEL.
من با یکی دیگر در آسانسور بالا می‌رویم. من از او
می‌پرسم:

– ببخشید، یعنی چیزی به اسم ادبیات خصوصی هم
واقعاً وجود دارد؟

مرد، با صورت مهربان و عمیق و عضلانی‌اش مرا نگاه
می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

– آنهایی که به «عفترد فال» داغ ادبیات خصوصی زدند،
آیا هرگز ادبیات عمومی را هم تعریف کردند؟ مگر ادبیات
حمام است که عمومی و خصوصی داشته باشد؟

همسفر آسانسوری بنده، همراه با تبسمی مهربان
می‌پرسد:

– تو بازی نویس هستی؟

– نه.

– کجایی هستی؟

- نمی دانم.
 آسانسور می ایستد. من باید پیاده شوم. در را باز می کنم.
 - باز هم در CAMEL همدیگر را ببینیم. بادا باد شاید هم يك
 عکس با هم انداختیم.
 او خندان می پرسد:
 - تو این هتل زندگی می کنی؟
 - نه. من اینجا هم، مثل همه جاهاى دیگر، فقط هستم.

در آسانسور را ول می کنم و می روم سمت اتاقم. و
 «عروسکها در اوقات دزدکی» را در ذهنم ورق می زنم.
 اگر ادبیات خصوصی همین است پس ادبیاتی سالم تر
 شریف تر اصیل تر و راست تر و مردمی تر از ادبیات
 خصوصی وجود ندارد. من خیلی خوشحالم که يك
 نوشته ام به این اتهام مفتخر شده است. چیزی که
 در بازی من به نام «عروسکها در اوقات دزدکی» جریان
 دارد در واقع بین من و هیچکدام از عروسکهایم جریان
 نداشته است. ولی این حقیقت را نه مدعیان ادبیات باور
 می کنند و نه خود عروسکها. اصلاً بگذار خیالها را
 راحت کنم، ادبیات واقعی و صمیمانه دفترچه های
 خاطرات هستند که کروورها در نهانخانه های آدمها حفاظت
 می شوند و هرگز هم برای سراسر خواننده شدن به کسی
 عرضه نمی شوند. ادبیات واقعی همین نامه ها هستند که
 در لحظه زاده می شوند و می میرند.

— و چون من دشمن ادبیات واقعی هستم، پس نامه‌های تو را که نمی‌دانم چرا سالها زحمت نگهداری ورنج پنهان کردنشان را به خودم هموار کرده‌ام، حالا از به هم ریختگی و اختفا نجات می‌دهم و به آتش می‌سپارمشان.

» بیست و دو / يك / شصت و پنج، امیدواری که خوبم. حتماً خیلی مشغولم و خیلی خیلی کار دارم. دلت می‌خواهد تمام کارهایم همان‌طور پیش برود که دلم می‌خواهد. متأسفانه آنجا نتوانسته‌ای صفحه‌یی را که خواسته‌ام پیدا کنی. نه سی و سه دورش و نه چهل و پنج دورش را. به‌آذین نوشته‌ای بفرستد. و او هرچه زودتر خواهد فرستاد. متأسفانه آنیتاهم دم‌دست نیست. حتماً نامه‌یی که يك هفته پیش برایش نوشته بودی و صفحه را از او هم خواسته بودی به‌دستش نرسیده. نامه من برای ژیرار رسید.

— حسابی سر درگم هستم. من چه صفحه‌یی از تو خواسته بودم؟ تو ظاهراً خیلی تلاش کرده‌ای. یادم هست که هیچ وقت صفحه‌یی از تو برایم نرسید. من برای ژیرار نامه نوشتم؟ هیچ باور نمی‌کنم،

(من در دفتر کار شبان شوهر پوپك هستم. این مرد تنومند رنجور. رنج شبان رنج جسم نیست. اتفاقاً جسم‌اش به او آزاری نمی‌رساند. شبان ازدل و مغز رنجور است. شبان حاکمی ست معزول که خودش می‌داند و نمی‌داند.

— یعنی این مرد نمی‌دونه که من با زنش چه روابطی دارم؟

شبان از من خواسته است بیایم باهم بنشینیم و صحبت کنیم. او می‌خواهد بداند من چه ناراحتی‌یی دارم. شاید هم می‌خواهد کومکم کند.

— تو باید یکی رو پیدا کنی به خودت کومك کنه. من امیدوار نیستم بتوانم با پوپك زندگی‌یی داشته باشم. ولی ماهم‌دیگر را می‌خواهیم. پوپك بارها به من گفته است که شبان را دوست دارد. ریایی هم در حرفش حس نکرده‌ام. او شبان را می‌خواهد که تکیه‌گاه جسم و زندگی‌هایش باشد، و مرا می‌خواهد که روح و مرگ‌هایش را با من تقسیم کند. درست است، هر بار که من و پوپك باهم هستیم بارها می‌میریم و زنده می‌شویم. و او هر بار با حرصی بیشتر مشتاق است که دفعات این مردن و زیستن بیشتر و هنگامه آن درازپاتر باشد. بله، پوپك هم هرگز امیدوار نیست بامن فقط بتواند زندگی داشته باشد. اما من همه این‌ها را چطور به شبان بگویم. این شهریار بی‌کلاه و کور از منیت را آنقدر بزرگ ابله می‌بینیم که آمادگی دارد من نقش عاشق دردمند را برایش بازی کنم و او بزرگوارانه مرا ببخشد و حتی

زنش را به من هدیه کند. اما این بیچاره از کجا بداند
که آنچه بین من و پوپک است یکی از این ملودرام‌های
عشقی نیست.

شبان به من می‌گوید:

— تو چته؟

و من، پس از درنگی، از او می‌پرسم:

— تو، چته؟

و می‌بینم که ما بسیار می‌گوییم بی‌آن‌که چیزی به هم
گفته باشیم. و دلم برای چشمان دردمند و خواستار
شبان، که در عین بی‌بری و رنجوری، تلاشی جانفرسا
دارند تا گستاخ و مسلط جلوه کنند، نمی‌سوزد. و
تصویر رنگ می‌بازد،

— و حالا تو می‌نویسی که نامه من برای ژیرار به او رسید.
هیچ باور نمی‌کنم. همه تصاویر پشت کلمات نامه تو
برایم گیج‌کننده است،

« حال تو بد نیست. خیلی خیلی تنه‌هستی. دلت می‌خواهد
الان اینجا بودی و می‌دیدى من چه می‌کنم،

— حالا چیزهایی به یادم می‌آید. من داشتم «عروسکها در
اوقات دزدکی» را تمرین می‌کردم. سیما. دوشیزه سفید
مهربان و رموك. حتماً سیما الان هم، هر جا که هست،

باز همان است که بود. راستی الان سیما کجاست؟ چه صدای نرم و آسانی داشت. من همیشه به زحمت صدایش را می شنیدم. چه وقاری. پیش سیما چقدر خودم را درشت و زمخت می دیدم. و سیما چقدر به نظرم شکستنی می آمد. سیما اصلاً ریزه نبود. از تو درشت تر بود. حالا یادم می آید. لابد می خواستم از آهنگ آن صفحه در یکی از صحنه های بازی استفاده کنم،

(داریم دکور می بندیم. در تالار دانشکده. بنا بود شب شب سالن در اختیار ما باشد ولی همین امروز دبه کردند. حالا فقط يك شب سالن داریم. فقط همین امشب. روابط عمومی دانشگاه به من گفت «آقا، توی نمایش شما يك زن و مرد همدیگر را بغل می کنند و می روند توی تاریکی!!» من هم خیلی با نزاکت و به سادگی به روابط عمومی گفتم «چون ما هنوز آمادگی نداریم در روشنایی چیزها را نشانمان بدهند. چون اصلاً ما ترجیح می دهیم بقیه را خیالات بکنیم» و بعد که از اتاق روابط عمومی آمدیم بیرون، رییس دانشکده که به عنوان معرف همراه من آمده بود و همه چیز را شنیده بود به من گفت «بله آقای نویسنده، زن و مرد نوشته تو وقتی همدیگر رو بغل می کنن باید برن پشت درختای دانشگاه. نمی دونم تاکی اینا می تونن چشمشونو بسته نگه دارن؟!» و خلاصه، داریم با همه این حرفها دکور می بندیم. اولین میخ دکور را هم که کوبیدیم، فرستاده

روابط عمومی آمد که شما فقط يك شب حق استفاده از این سالن دارید. به درك! ما همین يك امشب را تأثر می‌دهیم و جامعه را زیرور می‌کنیم. ارواح مشکمان! سیما تقریباً از صبح اینجاست. از او خواستم فقط دستور بدهد و نظارت کند. ولی او حتی چکش برداشت و میخ کوبید. سیما خیلی خوب است. ولی حیف که چقدر دور،

» آذین برایت نوشته است که سودابه کتاب «در دهان گراز» مرا برایش فرستاده. آذین از قصه‌های من خیلی خوشش آمده،

(من و جواد نیامی رفته‌ایم انجمن ایران و فرانسه تأثر ببینیم. جواد خیلی بد شده. یعنی پاك از دست رفته. من می‌دانم که سودابه هم خواهد آمد. جواد رییس شده. اخم می‌کند، دستور می‌دهد، به بعضی‌ها وقت می‌دهد، به بعضی‌ها وقت نمی‌دهد. ارباب رجوع را پشت دراتاقش معطل می‌کند. خلاصه گهش درآمده. راستش من محض دیدن سودابه امشب با جواد همراه شده‌ام. سودابه خوب است. من سعی می‌کنم با جواد همان باشم که بودم. ولی ما دیگر اجباراً باهم همان نیستیم که بودیم. نمی‌دانم چرا رفتار سودابه همیشه چلچله را به یاد من می‌آورد. من خیال می‌کنم سهم بزرگی در بیرون کشیدن جواد از رادیو داشتم. سودابه پرید آمد پیش ما. يك مرد اخمو و بی

حرف هم با اوست. انتظار داشتم امشب، بعد از تأثر خیلی به او نزدیک بشوم. ولی سودابه ناگهان دور شد، نقطه شد و آن ته ماند. خیلی دور. جواد رادیویی نشد اما اداری شد. زن دار شد. بچه دار شد. سه تا بچه شیر به شیر. خانه خرید. می دانم که سپرده ثابت چاق چله یی هم دارد. من دیگر جواد را نمی بینم. سودابه فهماند که با مرد اخموی بی حرف خیال دارد ازدواج کند. نگفت. فهماند. زندگی جواد حالا شده است مهمانی دادن و مهمانی رفتن و دوره داشتن. آن هم باکی ها؟ نویسندگان سابق، شاعران سابق، نقاشان سابق و رؤسای سابق. جواد دیگر سابق است، ولی سودابه هیچ وقت سابق نیست،

— هیچ عجیب نیست که آذین از قصه های من بگوید خوشش آمده. حتماً آنها را خوانده. شاید هم به عنوان يك چاره برای مرض هایش، کوششی کرده ولی حتماً نتوانسته بخواند. آرزو می کنم، نه، دعا می کنم که فرانسوا هرچه زودتر بگیردش. دعاي بدی می کنم؟

« شاید آذین برای نوروز بیاید تهران، ولی آمدن تو معلوم نیست،

— دیدی چه بد شد، اگر آمدن تو معلوم بود، من حتماً برای استقبال از آذین به فرودگاه می آمدم،

« یازدهم این ماه نمایشگاه نقاشیهای ژیرار افتتاح،

– نمی‌دانم چرا همیشه خیال می‌کردم این ژیرار در اصل يك چیز بدلی‌ست. يك اسم مستعار است. خیال می‌کردم در اصل اسمش هرمان است. اصلاً خود هرمان گورینگ. و از این‌جا رابطه‌ی ژیرار با نقاشی دستگیرم می‌شد. به قول تاریخ‌گورینگ دزد آثار نقاشی بود. تاریخ درمورد این‌که نقاشی هم می‌کرد ساکت است.

« شد. به نظر تو کارهای اخیر ژیرار فوق‌العاده است. دیگر حرفی نداری. این چند خط هم فقط برای گفتن سلام بود. دلت همیشه برایم تنگ است،

– عزیزم، اگر تو ماهی یکی دو تا از این سلام‌ها برای من بنویسی و روانه‌کنی، من آنقدر خواندنی خواهم داشت که تمام عمر نتوانم آنها را بخوانم. می‌بینی چه بدم؟



« متشکرم،

— همین. دیگر چیزی پشت این کارت پستی نیست. چرا، يك كلمه چاپی بی رنگ بی رمق نیز هست: KODA. در واقع این يك کارت پستی هم نیست. این يك عکس است. عکسی از صورت تو. حتماً ژیرار این عکس را از تو گرفته. من خیال نمی‌کنم ژیرار کاری بکند و خیال نکند آن کار شاهکار است. حقیقت این است که عکاس با این عکس موفق نشده است هیچ بعدی از موضوع را تعریف کند. چون موضوع را اصلاً نمی‌شناسد؟ به اصطلاح کتاب حساب دوم ابتدایی این عکس عکسی است که عبارت از تو نیست. آن عکسی که حافظ فقط از دستهای تو در وقت خواندن نامه من گرفته و برایم به آمریکا فرستاده بود خیلی بیشتر خود تو است تا این عکس که ظاهراً صورت تو را به آدم نشان می‌دهد. این عکس را فرستاده بودی که من از تو نفرت کنم؟ چرا پشت عکس فقط نوشته است: متشکرم؟ حتماً این عکس را همراه نامه‌یی

برایم داده بودی. ولی حالا این عکس جداست. تنهاست. نامه‌اش معلوم نیست کدامیک از این نامه‌هاست که دست زمان ترتیب تاریخی آنها را به هم ریخته است. من نامه‌های تو را دارم می‌سوزانم چون همیشه از این که چیزی برای پنهان کردن داشته باشم نفرت داشته‌ام. فاش بودن را با همهٔ ضررهایش غالباً پذیرفته‌ام. بیا گذشته‌ها را اگر دوست داریم در آینده‌ها تکرار کنیم. در آینده‌ها زنده کنیم. قراول آثار گذشته بودن دلخوشی بی‌ربطی‌ست. بگذار این گذشته، و آثارش، به این معنا و صورت، اصلاً وجود نداشته باشد. این عکس را هم می‌سوزانم.

— حتماً این نامه حافظ به این دلیل لا به لای این نامه هاست که یکی از حلقه‌های این زنجیر است. حافظ چه زبان شیرین و راحتی دارد.

« سه‌شنبه بیست و سه اسفند چهل و پنج برابر با چهارده مارس هزار و نه‌صد و شصت و هفت، یازده ماه و بیست و هشت روز پیش، در چنین روزی، توی ده‌ده همین‌جا وردلم بودی. به به! این از سوابق تاریخی.

سلام زاوش ناکس خاطرخواه! نامه‌ات امروز رسید. پریشب هم نامه دیگری که یه نامه هم واسه بی بی تو اون بود رسیده بود. از چاپخونه به دو تا شماره بی که به عنوان کلید یافتن طرف داده بودی تلفن زدم. اولی (خونه زعفرانیه بابای طرف)، ایل و تبار بی بی خوب زود کلفت شدند. کسی گوشی را برنداشت. دومی که شماره دکن نانوائی آذین بود، یه نره خر گوشی را برداشت و این شماره را به من داد. تلفن کردم. یه زن صدا کلفت، گمونم خواهر

بزرگ بزرگ، گوشی را برداشت و گفت بی بی خانوم تشریف ندارند. اسم شما؟ گفتم: حافظم، حافظ حبیبی. دیروز صبح دوباره زنگ زد. خود بی بی گوشی رو برداشت. صداش را نشناختم. این کیه؟ چرا انقدر پرپریه؟ گفتم حافظم. گفت بفرمایید آقای حبیبی. فهمیدم خودشه. بنا شد همون روز ساعت یازده برم سراغش. رفتم همون ساختمون بغل نانوائی. آره دیگه کولایی ها تو این مملکت از آب فروشی به همه چی رسیدند بابای طرف سرکارم از نون فروشی. از آب فروشی اونا که ده سال براشون جون کندم چیزی نماسید، حالا ببینیم با این جیم کشی برانون فروشا تو می تونی آبجی بزرگه این نون فروشارو براما درست کنی. الاغ! چقدر به تو بگم زن سالمند بیشتر می فهمه! زن زیر چهل و پنج مفت نمی ارزه! بگذریم. خیلی زنانه و بچه به بغل در را برایم باز کرد. بچه هه مشگی و سفید و تپیل بود. گفتم مال خودته؟ گفت آره، ازم کنده نمیشه. خیلی منتظر و بی تاب بچه رو سپرد به کلفت و اتاقی را به من نشان داد.

رفتم تو. اتاقی شبیه ال (L) ساده و مختصر. میز کاری بود، کاغذ و قلم، قلم مو و رنگ، چندتایی به قول شماها اتود و یه پنجره که به تراس باز می شد. يك زیلوی پر رنگ کف اتاق، گوشه اتاق یه چمدون، روی چمدون یه لنگه کفش زنونه سیندرلایی. به در و دیوار شاید گرد بود و دود سیگار، ولی چیز دیگری نبود. به به چه توصیفی! پدرسگ! خودم خیلی هم از شما چسناله نویس ها

نویسنده ترم. چیه؟ یا غرو لند سر قلم میرین یا چسناله، همین که گفتم. خلاصه، بی بی وارد شد. پاکت را دادم بهش. روی تنها صندلی که پشت میز کار بود نشست و نامه را باز کرد. گفتم می خوام ازت عکس بگیرم. گفت خوبه. اون نامه خوند من هم درق و درق عکس گرفتم. شنیدم که زیر لبی با خودش گفت «اونجا هم ناراضی یه» یعنی تو که ° نده زیر هر آسمونی باشی ناراضی هستی. از نگاهش به نامه معلوم بود که آنرا تکه تکه و دوسه باره می خواند. بلند شدم، باید تنه اش می گذاشتم: با نامه تو. بی بی هم بلند شد. گفتم آدرس زاوش را داری؟ گفت از آقای اکابر تو اداره شون گرفتم. گفتم بی تعارف هرکاری از دستم برمی آد بگو برات، بکنم! نگفت که؟! ناکس فقط گفت متشکرم. اگه دلت خواست تو مأموریت مکاتباتی بده برم بکنم!! بیلاخ!

شماره تلفنم را خواست. سه چهارتا شماره بهش دادم و خدا حافظی کردیم. تو راه خواهر بزرگه رو دیدمش. جون! چه ممه هایی. ممه هاش از اون آلیس توبار شکوفه نوهم سالار تره. یکی یه بقچه! نخیر، باید خودم پیام رو این خونواده یه خرده کار کنم. اسمش چیه؟ آهان، طلعت. اسمشم سالاره ناکس. چیه این اسمای نازو، زوزو، گوزو، شوشو دوروبری های شماها. یعنی این طلعت الاغ نمی دونه که واسه من ساخته شده؟ معنی نداره سه تا دختر و یه پدر و یه دوماه سرخونه فرنگی تو یه خونه. خب دیگه، لیچار بس! دوتا عکس از دستای بی بی

که داره ارواح عمه‌ات لرزون لرزون نامه‌تورو می خونه همراه این نامه برات می‌فرستم. برای تو الکی خوش همین بسه. راجع به دخترک سوئدی مقیم ینگه‌دنیا که هرروز نامه‌های تورو از اداره برات به هتلات می آره باید عرض کنم که پرت تشریف دارین! الاغ‌جون، ماچ کردن گوشه لب از جمله اموری‌ست که پس از انجام امر اساسی هوتپون! باید به آن رسیدگی کرد. من نمی دونم تو چه مرضی داری که همیشه کارها را از ته شروع کنی. کاش می‌تونستم پشت پاکتی که این نامه رو توش میذارم، و حتماً دختره اونو برات می‌آره، بنویسم: همین که این نامه به‌دستت رسید فوراً یقه آورنده‌اش را بگیر و برو سینه‌کار. چون تاتو الاغ این نامه را بازکنی و سخنان حکیمانه اینجانب استاد حافظ حبیبی‌رو بخونی، طرف يك بار دیگر هم بی‌نصیب از نعمت‌های شرق از کنار تو خنگ الاغ گذاشته و رفته. چه می‌دانم. شاید هم اصلاً حرص و جوش زیادی دارم می‌خورم، و تو ناکس بی‌سروصدا ته بساط طرف را زده‌ای. امیدوارم! خره، وقتی تو ماچش می‌کنی و اون سرخ میشه و سرش را پایین می‌اندازه، خب یعنی داره به پایین! اش اشاره می‌کنه. بله، این هم از آنالیزهای روانی بنده. بیالیزنخوری! صحنه‌هایی را که از شاهنامه انتخاب کرده بودی مصطفی طرح‌هاش را ساخت و از پاریس برام فرستاد. مشغول چاپ تقویم‌اش هستم. از کار درآمد یکی برایت روانه می‌کنم. امسال فراغت نشد برای خودم کارت تبریک بسازم. شاید هم این یکی دو

روز چیزی ساختم که در آن صورت سال نو را بهت تبریک خواهم گفت. الان دو از ظهر گذشته. دلم مالش می‌رود. به سفارش خانم دکترم باید چیزی بریزم تو معده. خودت را اذیت نکن، قربانت، حافظ.»

— حافظ ناکس عیاش خوب.



« سیزده / ده / شصت و چهار،

– من می‌دانم يك زن چقدر می‌تواند تنها باشد: همیشه به اندازه نیم تنهایی يك مرد، و با این همه،

« من نمی‌دانم تو چقدر تنها هستی. معنی این تنهایی فقط آن نیست که چرا مثلاً کسی از طرح‌های تو برای لباس چیزی سر در نمی‌آورد،

– من از چیز دیگری سر در نمی‌آورم، از این که تو اصلاً چرا طراحی لباس خوانده‌ای؟

(در خیابان پهلوی. سرشب. سربالا می‌رویم. روبه شمیران. دوراهی یوسف‌آباد، کمی بالاتر هستیم. من و تو. یکی از آن جنده‌های خیابانی آن طرف خیابان ایستاده.

دوروبر زنگ طبق معمول شلوغ است. ما هردو این صحنه را دیده‌ایم.

— دلم می‌خواست من جرئت آن زن را داشتم.
من حسابی آشفته می‌شوم. و حتی آزرده، و کاملاً غافلگیر. فقط می‌گویم:

— تو نمی‌توانی.
و تمام لحظاتی را که در بقیه آن شب با هم هستیم سعی می‌کنم به تو نگاه نکنم،

— من حالا هم واقعاً قصد ندارم چیزی را کثیف‌تر یا پاک‌تر از آن که هست بکنم. ولی تو، در همه آن تنهایی‌هایت، چرا ننشستی هفتاد و دو دست لباس جندگی برای هفتاد و دو جنده از هفتاد و دو ملت عالم طرح کنی؟ این کار خیلی جرئت بیشتری می‌خواهد. آگاهی و مطالعه هم می‌خواهد. شاید هم بالاخره به این نتیجه می‌رسی که در وضع و حال موجود زمین، جنده نشدن جرئت بیشتری می‌خواهد تا جنده شدن،

« تنها هستی، در آن شهر بزرگ کسی را نمی‌شناسی،

— و من در این شهر بزرگ تنها هستم چون خیلی‌ها را می‌شناسم و خیلی‌ها هم مرا می‌شناسند،

» با هیچ کس جرئت نمی کنی حرف بزنی،

— من هم در تهران جرئت نمی کنم،

» تمام روز را توی شهر راه می روی. جاهای قشنگی کشف کرده ای. يك باغ کهنه با مجسمه های بی دست یا بی پا یا بی سر خدایان گذشته در میان بوته های گل های وحشی. يك معبد زیبا در يك کوچه تنگ. پسری جوان برسکوی معبد نشسته است و می خواند. این دومین بار است که تو در يك بندر زندگی می کنی،

— در زندگی این بندرها رسیدن کشتی حساس ترین موضوع است. وقتی يك کشتی در بندر پهلو می گیرد همه بندر چشم باز می کند و خواستار و مشتاق ساعتها پیاده شدن آدمها و بارها را تماشا می کند.

(من تو را در میان مردم می بینم. البته نه در میان مردم. در کنار همه بندر، کاملاً جدا از مردم، روی يك صندوق چوبی ایستاده ای. ولی تو هم مانند بیشتر مردم در انتظار مسافری نیستی. این کشتی خیلی عظیم است. دست کم سیصد هواپیما روی عرشه آن هست. ملوان ها همه همقد و هملباس، مثل مورچه، فوج فوج به بندر می خزند. مسلماً مورچه خزنده نیست. عصر همه جای

شهر از ملوان اشباع می‌شود. شب کشتی را چراغانی می‌کنند. هم زیبا و هم وحشتناک می‌شود. تو می‌گویی چقدر آدمیزاد دورگه در زهدان این شهر امشب کاشته می‌شود؟ ولی دونسل بعد باز ملوانها در این بندر پیاده می‌شوند و آن وقت با دخترها و خواهرها و یا حتی مادرهای ناتنی خودشان می‌خوابند. بندر نژاد و ملیت نمی‌شناسد. آدمها اگر دهان باز نکنند متعلق به زمین هستند و نه هیچ شهری و کشوری،

» کوچه‌های آنجا تنگ است. و خیلی سرازیر و سربالا. ساعت‌ها خیلی آهسته در این کوچه‌ها پرسه می‌زنی و بیشتر زیر لب با من حرف می‌زنی. با ژیرار فقط روزی چند کلمه حرف می‌زنی. ژیرار بیشتر تنها در اتاق خودش کار می‌کند.

— ژیرار ژیرار ژیرار. این شوهر، شوهر ترا از این هم خواهد شد. اگر گوشه کوچکی از این ژیرار که الان من می‌شناسم به من نشان داده بودی، هرگز نمی‌گذاشتم تو زن ژیرار بشوی. نشانی‌هایی که تو می‌دادی همه غلط بود. به وقت‌اش شاید به تو بگویم. به مرور زمان شاید خودت دریایی. اما مصیبت این است که آدمیزاد خطا هایش را در می‌یابد ولی دیگر جرئت اعتراف را از دست می‌دهد. دیگر وقت‌اش نیست. رگ افسرده است.

(سه روز است من هم در بندرم. آمدم، جاگرفتم و فوراً به تو تلفن زدم. برای دو ساعت دیگر باهم قرار گذاشتیم. همدیگر را دیدیم. در خیابان شلوغ و پرازمردم اسقاط و اتوموبیل‌های قراضه. خوشبختانه جلو هیلتون بندر باهم ملاقات کردیم. با تظاهر به مسافر بودن، و فرنگی بودن، ملاقات تقریباً آزاد و بی‌پرهیزی باهم داشتیم. برای من ممکن نبود بعد از آن همه وقت، نمی‌دانم چند ماه، یا حتی سالی و خرده‌یی، تو را ببینم، در نیم‌متری تو بایستم، با تو دست بدهم و تبسم کنم. هیچ یادم نیست در راه من چه گفتم یا تو چه گفتی. ما سریع و روان از لابه‌لای مردم می‌لغزیم و شتابان چیزهایی به هم می‌گوییم. من بعدها فکر کردم تو چرا با همان شتابی که من می‌رفتم به دنبالم می‌آمدی. ما باید اول در اتاق من، در هتل تنها می‌شدیم، برهنه می‌شدیم، و پس از سکوتی دراز که فقط صدای نفس‌ها مان بر آن پنجه می‌زد، آن وقت، در رخوتی شیرین به حرف می‌آمدیم. آن وقت گوشه‌ایمان به کار می‌افتاد و می‌شنید. راستی من و تو به طرف هتل من نمی‌دویدیم؟ من می‌بینم که داریم می‌دویم. من محکم دست تو را گرفته‌ام و شتابان همه این بندر را می‌شکافیم و پیش می‌رویم. من از کلیددار هتل کلید اتاقم را می‌خواهم. مانند يك حرکت آرام سینمایی، عکس به عکس، دست کلیددار را می‌بینم، که زمان درازی طول می‌دهد، تا کلید را به دست من بدهد. و نگاهش متوجه توست. من همین‌که کلید را توی مشتم حس کردم رو کردم به تو. تو بازوی مرا گرفتی و آرام

در گوشم گفתי:

— ما نمی‌تونیم به‌اتاق تو بریم. اینجا رسم نیست.

— لعنت به هرچه رسم!

من بی‌اختیار، ناگهان گرم و سرد شدم و از هم پاشیدم. مانند خون‌رفته‌ها، ضربه خورده‌ها، مانند کسی در ثانیه هوش و بی‌هوشی قبل از عمل جراحی، همراه تو آمدم. رفتیم در سالن انتظار هتل نشستیم. دو تا قهوه سفارش دادیم. دیگر تو مرا می‌بردی. چقدر نشستیم و چه باهم گفتیم واقعاً یادم نیست. من فقط صدامی شنیدم. صدایی دور. گاهی جواب می‌دادم. جوابی گنگ از ته چاه. و نگاه می‌کردم. نگاهی بی‌قصد و بی‌مقصد. و تو را بیشتر برهنه می‌دیدم. کسی این را نخواهد فهمید. ما برهنه شدیم و آغاز کردیم. میان من و تو وقتی برهنه نیستیم همه چیز ساکن است. وقتی برهنه آغاز می‌کنیم، بعداً می‌توانیم پوشاننده‌ترین پوشاکمان را بپوشیم و مطمئن باشیم که جریان برقرار است و همه چیز ادامه دارد. دیگران دو اشکال دارند. آنها پوشیده آغاز می‌کنند، سالها پوشیده ادامه می‌دهند، و همین که برهنه می‌شوند همه چیز تمام می‌شود. یا این که برهنه آغاز می‌کنند، اما آغازی میانشان روی نمی‌دهد. آن وقت هر کس لباس خودش را می‌پوشد و هر کدام به راه خود می‌روند،

» چند روز پیش داشتی کتاب مرا می‌خواندی که زلزله آمد. در تمام عمرت این دومین بار بود که زلزله می‌دید.

ترس و تنهایی بیچاره‌ات کرد. چون خانه چوبی‌ست
خیلی بدجوری می‌لرزید. رفتی نشستی توی کوچه و
هیچ جرئت نداشتی برگردی توی خانه،

(و بعد، مثل قصه‌های قدیمی، يك پیرزن عصازنان از
خم‌راه می‌رسد. می‌آید به طرف تو. نگاهت می‌کند. هزارها
چین صورت پیرزن تقلا می‌کنند هوایی از تبسم و
مهربانی به سوی تو بدمند. پیرزن خیلی آرام و محتاط
انگشتش را پیش می‌آورد و قطره اشکی را که می‌خواهد
به گونه توبلغزد، با سرانگشتش از زیر پلك تو برمی‌دارد.
— نترس دخترجون، خدایی که تورو انقدر ظریف
ساخته، خودش حفظت می‌کند.

این آب سرد مهربانی، از دهان پیری بیگانه، ترس گرم
را از دل تو می‌راند. تو اندکی معنای تنهایی را فراموش
می‌کنی و اندکی معنای مردم را در می‌یابی. ولی باز هم
به خانه بر نمی‌گردی. آنقدر توی کوچه می‌نشینی تا
اتوموبیل ژیرار از راه برسد. ژیرار از راه نرسیده،
می‌پرد بیرون، با دستهای جولانگر در هوا، و صورت
حیوانی پر نشاط، با چشمهای افروخته از هیجان و با
صدای خشن وحشی فریاد می‌زند:

— حس کردی بی‌بی؟ دیدی زمین چطور می‌لرزید؟ لذت
بردی؟ درودیوار، صورتهای مردم را خوب تماشا کردی؟

» باورکنم مثل شیطان از لرزیدن زمین و وحشت مردم

لذت می برد و از ته دل شاد بود. تو این اخلاق او را دوست داری. و دلت می خواهد همیشه همین طور بماند و لذت ببرد،

— باور می کنم. من این چیزها را خیلی آسان باور می کنم. چطور ممکن است تناسخ گورینگ را باور نکنم. ولی من سرگردانی های زن را بیش از هر چیز دیگر باور می کنم. نگران هم نباش. ژیرار همیشه همین طور برای تو باقی خواهد ماند. بهتر از این هم خواهد شد. پیشرفت هم خواهد کرد. گفتارهای سفید زوریخی خیلی کم ناشاد و افسرده می شوند یا خلق و خو عوض می کنند. ولی کاش محض خنده هم که بود، يك تکه ساروج یا يك تکه از تخته های آن خانه های لرزان کننده می شد و می خورد توی سر ژیرار. آن وقت من و تو می توانستیم بنشینیم و سیاحت کنیم که در روی زمین از استتیک زلزله دیگر چه باقی مانده است.



(يك کارت پستی که عکس یکی از کارهای پیکاسو بر آن چاپ شده است. نام این کار «زن در صندلی دسته‌دار» است. صندلی را کسی نمی‌بیند. ولی نشسته بودن زن احساس می‌شود،

– چقدر این زن، خودتوست. زن این تابلو خیلی بیشتر از عکسی که برایم فرستاده بودی به‌تو شباهت دارد. مخصوصاً که نشسته است. آن هم بر صندلی دسته‌دار ناپیدا،

(بالاتنه زن مسلماً برهنه است. یکی از پستان‌های پیکاسویی‌اش را می‌توان دید. آن یکی را هم می‌توان حدس زد. دست راست از دست چپ مفهوم‌تر است. کاش برعکس بود. بازوهای زن در دو طرف تابلو، در دو آستین پف کرده نقش‌دار پنهان است. در واقع لباسی که زن به بالاتنه‌اش پوشیده فقط دوتا آستین است. اصلاً

اینها نه آستین هستند و نه بازو. من خیال می‌کنم زن شش‌هایش را از تن‌اش بیرون آورده، کاملاً از هوا پرشان کرده و آنها را به دوست سینه‌اش چسبانده است. زن با چشم‌های باز نگاه می‌کند. انگار يك لحظه زن سعی کرده نگاهش چیزی نگوید. ولی پیدا است که اشکش در چشم‌هایش تازه خشک شده و پر از حرف است،

— و آن روی کارت؟

» هفت/پنج/ شصت و سه، عزیزم، من همیشه اینجا خواهم ماند. ناراضی نیستم. قربانت. بی‌بی.

— يك تابستان، يك پاییز، يك ماه از زمستان، پانزده روز خلاء ویرانگر و هیجان سیاه که ساعت‌هایش به بلندی سال بود، همه گذشت. حالاتنها همین کارت‌پستی، با همین کلمات بی‌گذشت در دستهای من بود.

(من واقعاً کی هستم؟ در آینه دستشویی شرکت سهامی راهسازی ادوارد و شرکاء دارم خودم را سیاحت می‌کنم. این یارو که من در آینه می‌بینمش معروف است به زاوش ایزدان. پدرم حقاً مرد خودخواه غریبی بوده. این هم نام فامیل است که برای خودش انتخاب، و به‌ما تحمیل کرده؟ این نام همیشه اسباب زحمت فکر من بوده.

تازه وقتی فهمیدم زاوش هم برگردان فارسی همان زئوس خدای خدایان یونانیست بار ذهنم و وزن دماغم صد برابر بیشتر شد. اگر روزی روزگاری پسری داشته باشم، ایزدان را که چاره نیست و از من می‌گیرد، ولی حتماً اسمی رویش می‌گذارم که هیچ معنایی نداشته باشد، و حتی اگر بتواند، مفهوم ایزدان را هم مغشوش کند.

تن، درشت است. صدا محکم است. ابرو همیشه گرهی در میان دارد. روزی سی تا سیگار می‌کشم. البته از امروز صبح ترك کرده‌ام. چون از فردا حقوق ندارم. این آینه فقط تا چند سانتی‌متر زیرگردنم را به من نشان می‌دهد. این فقط يك عکس است. این من نیستم. با این توضیح و تفسیرهای مصاحبه‌یی و آمریکایی‌مآب نمی‌شود کسی را شناخت. قد، صد و هفتاد و شش سانتی‌متر، وزن ۶۸ کیلو، دندان پرکرده دوازده‌تا، افسار تمدن هرگز، پیشانی بلند، سر در آستانه تاس شدن، خیر، با این کلک‌ها نه می‌شود کسی را بررسی کرد و نه شناخت.

از دستشویی می‌آیم بیرون. خدا حافظی‌هایم را کرده‌ام. یکر است می‌روم به اتاق سرهنگ. سرهنگ مرد خوبی‌ست. کارگزینی شرکت را اداره می‌کند. از وقتی هم که سن تفاوت مدیر و رییس را برایش شرح دادم... به هر حال سرهنگ ما، یعنی سرهنگ شرکت سهامی راهسازی ادوارد و شرکاء مرد نازنینی‌ست. من هر وقت می‌بینمش یاد داستانی که در کودکی به نام «زندانی زندا»

خوانده بودم می‌افتم. سرهنگ از نظامی‌های قدیمی‌ست. قیافهٔ سخت دیکتاتورها را دارد. اصلاً دیکتاتورها مردان جالبی هستند. یعنی در واقع تنها مردهایی هستند که زمین بی‌عرضه گهگاه به ثمر می‌رساند. البته نرون و موسولینی و بیشتر دیکتاتورهای عرب، طفلك‌ها واقعاً قیافه‌های ابلهانه‌یی دارند. سرهنگ می‌گوید:

— باشد آقای ایزدان، لطف نفرمودید که ما بیشتر از محضرتان استفاده کنیم.

جواب مناسبی به نظرم نمی‌رسد. می‌گوییم:

— خب دیگه، نمی‌شد.

سرهنگ ضمن این که چکی و اسنادی را روی میز به سمت من می‌سراشد، می‌گوید:

— خب نقشه‌یی؟ برنامه‌یی؟

ضمن این که اسناد را به عنوان رسید امضا می‌کنم می‌گوییم:

— فعلاً بی‌نقشه و برنامه. یکی دوماه بی‌خیالی و آزادی. بعدش اگه شد، میریم زیر یه آسمون همین رنگی دیگه. چك را برمی‌دارم و بلند می‌شوم. سرهنگ می‌گوید:

— حتماً موفق می‌شوید. به هر حال جای شما همیشه اینجا خالی‌ست.

خم می‌شود به طرف من و با صدایی آهسته‌تر:

— و باز هم هست، آقایان به شما نظر خوب دارند.

— آقایان لطف دارن. آقایان با این فامیل بازی در واقع گه زده‌اند به اداره. از این گذشته من از جایی که برم دیگه به اون‌جا بر نمی‌گردم.

سرهنگ، در ضمن برای تغییر موضوع صحبت می‌خندد و می‌گوید:

– اگر کار تازه‌یی داشتید ما را بی‌خبر نگذارید، می‌دانید که علاقمندیم.

از سرهنگ خدا حافظی می‌کنم. می‌روم به طرف آسانسور. ولی ترجیح می‌دهم پیاده و از پله‌ها بروم. سه هزار و چهارصد و پنجاه و شش تومان و یک ریال تمام، چک حقوق پایان خدمت را تا می‌کنم و توی جیبم می‌گذارم. این است نتیجه شش سال کار سخت و صمیمانه. و این است معنای سوشل‌سیکیوریتی‌لو در این «مرکز» به سال مثلاً هزار و سیصد و هرچند شمسی یا قمری.

به خیابان می‌رسم. تقاطع ثریا و ایرانشهر. این ایرانشهر چه اسم‌هایی به خودش دیده. رزم‌آرا شد، جلال‌بایار شد، ولی هنوز همان ایرانشهر است که بود.

سینه را تا آنجا که می‌توانم از هوا پر می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم. بعد تدریجاً نفس را بیرون می‌دهم و ذره‌ذره پلک‌هایم را باز می‌کنم. از ثریا رو به غرب راه می‌افتم که بروم سری به مصطفی بزنم. کارگاه مصطفی که حافظ اسمش را گذاشته زانوگاه نزدیک است. زانوگاه به معنای مکانی که دخترها در آن به زانو در می‌آیند. مصطفی یک زیرزمین اجاره کرده، دیوارهایش را کرباس کوبیده، کف‌اش را زیلوچسبانده، تابلوهایش را ریخته این گوشه و آن گوشه و اسم زیرزمین را گذاشته آتلیه. در واقع می‌خواهد اگر دختر مختری از دانشکده بلند کرد جایی داشته باشد که طرف

را ببرد. به من و حافظ هم نفری يك كليد داده است. پشت در آتليه هم يك كلون آهني كوبيده و قرار اين است كه اگر كسي كليد انداخت و ديد در باز نمي شود بايد برود يك خاك ديگري توسر خودش بريزد. بي كاري هايمن را در آتليه مي گذرانيم. عرق و آبجو و سوسيس مي خوريم. جفنگ مي گوييم. نقشه هاي گنده گنده مي كشيم و در واقع هيچ گهي نمي خوريم. ياهمان گهي را مي خوريم كه همه مي خورند،

(آتليه. دو اتاق و نيمي با ديوارهاي كرباس و كف زيلو. روي هم جاي خفه ايست. هميشه بوي نا مي دهد. يك پنجره نزديك سقف روبه پياده رو كوچه هست كه مصطفى هيچ وقت بازش نمي كند. در جنوب هم پنجره ديگري هست كه نه نور و نه هواي معني داري مي تواند به آتليه تعارف كند. خلاصه چارديواري گند تاريكي ست كه به هر حال دنج است.

(صدای دخول كليد من در سوراخ. كليد در آتليه، و بعد ورود شخص شخيص بنده، و بعد ناآشنائي هاي لحظه هاي نخست روبرو شدن با يك موجود جديد ديگر، و چند لحظه بي حرف ماندن جمع، و چند لحظه عوض شدن صحبت، و پاره شدن رشته كلام، همه اين عوالم و احوالات خيلي زود مي گذرد.

(تو کنج اتاق نشسته‌ای. خانی، صندوقدار فروشگاه پدرت و مصطفی از دوطرف تو را ساندویچ کرده‌اند. حالا من هم در زاویه دیگر اتاق، درست روبه‌روی تو، به‌زمین ولو شده‌ام و پاهایم را دراز کرده‌ام. حالا من می‌دانم که تو از لندن می‌آیی. طراحی لباس و آرایش خوانده‌ای. ظاهراً هنوز تمام نکرده‌ای. سه هفته است در خاک پاک میهن هستی. بناست برگردی. دلت می‌خواست با هنرمندان میهن‌گرامی آشنا بشوی. خانی با هنرمندان، که من و حافظ و مصطفی باشیم رفت و آمد دارد. و حالا تو را آورده است پیش مصطفی. مصطفی نقاش است. به‌اندازه خودش خل است، و به‌اندازه خودش سردرگم و بلا تکلیف. و همه به‌کنار، حالارگباری از بگومگوهای نابغه‌آسای هنری میان این سه یا چهار نفر، خانی که داخل آدم نیست، درگرفته است که اصلاً معلوم نیست گوینده کیست و چه کسی چه می‌گوید. — خلاصه الان تهرون تب نقاشی داره. — راستی چه جوری میشه تب مورچه رو فهمید؟ درجه میذارن یا نبضشو می‌گیرن؟ — هار هار هار — فرق می‌کنه، در سیبری درجه، در زنگبار نبض! — هار هار هار — خب حالا که همچینه، شما یه خرده از تب فیل‌ها برامون بگید. — من نگفتم فیل. — ولی گفتم مورچه.

- اونجاها کار می‌کنن.
- اینجاها کار می‌کنن.
- می‌دونین، من اصلا فکر می‌کنم الان نقاشی دنیا تب مصالح گرفته. به قول شماها تب ماتریل! همه دارن دنبال مصالح می‌گردن. سیخ و سنباده و گچ و آهن و چوب و چرم و واجبی و لجن و... و از همه بالاتر، فرم!
- چه عیبی داره، فرم هیچ عیبی نداره. عیب اونجاس که با فرم فقط فرم گفته بشه یا حتی فرم هم گفته نشه.
- اصلا نقاشی یعنی فرم جان من. هیچ وظیفه و هدف دیگه‌یی در کار نیس. گفته بشه، گفته نشه. این حرفا همه‌ش پرته.
- تو خودت چی داری بگی؟ چی می‌خوای بگی؟ ببخشین آ، آدمیزاد باید اول چیزی واسه گفتن داشته باشه تا بعد برسیم به این که چه جوری داره میگه، یا اصلا می‌تونه بگه.
- اصلا کی گفته نقاش باید گفتنی داشته باشه؟
- برا وو!
- نقاش باید کشیدنی داشته باشه.
- فکر می‌کنم دیگه وقتشه که هنر، هنر نوع هنری، از شر این گفتن گفتن گفتن، از شر این حرف داشتن خلاص بشه. اصلا کی این دستورها رو برای هنر قالب زده؟
- لابد سیاست؟!
- بله، اخلاق و دین، و بیشتر از همه سیاست. سیاست اگه خیلی توانایی داره بیاد اول محصولات رو که از تو

قالیهای خودش دراومده ارزیابی کنه.

- ولی می‌دونین؟
- چیه؟ چرا موندی؟ چرا تردید داری؟ نعره بزن!
- دارم فکر می‌کنم نقاشی انگار دیگه کشیدنی‌یی هم ته بساطش نمونده. شاید هم واسه همینه رفته سراغ مالیدنی، چسبوندنی، چیدنی، کندنی، بریدنی واز این قبایل؟!
- هار هار هار
- من فکر می‌کنم نقاشی باز برمی‌گرده به طرف فیگور.
- مصطفی، من فکر می‌کنم تو می‌تونی بانی یه مکتب تازه تو نقاشی باشی.
- کلکه؟
- نه جون تو!
- چه مکتبی؟
- مکتب نقاشی جنسی، یا جنایی!
- بد نمیگی ها.
- راه آینده نقاشی همینه: شهوت یا جنایت.
- من قول میدم همه کارهای اولین نمایشگاهتو به قیمت‌های شیرین برات بفروشم.
- تو چرا انقدر می‌فروشی؟ یه خرده هم بخر!
- حوصله شما رو سر نمی‌بریم؟
- من دوس دارم. فکر نمی‌کردم اینجا انقدر زندگی وجود داشته باشه.
- منم دوس دارم. شما چه ماهی به دنیا اومده‌ین؟
- چرا می‌پرسین؟

- همینجوری، بی خودی.
- براتون فرق می‌کنه؟
- آاا، نه.
- شما خودتون چه ماهی به دنیا اومده‌ین؟
- مهر، وسط مهر! واسه همینه که انقدر عاشقم،

(من گلدان را برمی‌دارم و از پنجره به‌کوچه پرت می‌کنم. در خانه شیرین هستیم. من و پوپک و شیرین و شوهرش و شبان که همین الان از در وارد شده و هنوز ننشسته است. روز پانزدهم مهر است. شیرین از من خواسته بود شب بروم خانه آنها. نمی‌دانستم پوپک هم آنجا می‌آید. داستان من و پوپک دیگر زهر شده است. آن گلدان را که پرت کردم توی کوچه، پوپک آورده بود. گلدان برای من ولی به خانه شیرین. یک ساعت می‌شود که ما اینجا هستیم. در همه لحظات این یک ساعت زهر در من می‌جوشد و دم نمی‌زنم. شیرین طفلک مثلاً خواسته تولد معنایی برای من بگیرد. البته نیت‌اش بیشتر این است که من و پوپک با هم باشیم. ولی طفلک شیرین نمی‌داند که دیگر نمی‌توانم پوپک را در میان جمع تحمل کنم. جمع پوپک را فاسد و هرزه می‌کند. گلدان را که پرت می‌کنم، شیرین رنگ باخته به سمت پنجره می‌دود و به پایین نگاه می‌کند، خوشبختانه عابری از کوچه نمی‌گذشته است، شیرین رمق باخته سرپایش عقب‌گرد می‌کند و به من خیره می‌ماند. من برپا می‌جرم و باخشم

فریاد می زنم:

— دیگه تموم شد. من خیلی متشکرم شیرین، و خیلی متأسفم. دیگه اصلاً نمی‌خوام بدونم چه ماهی به دنیا آمده،

(داریم خدا حافظی می‌کنیم. من در فرصت کوچکی، بی‌آن که بخواهم خانی و مصطفی نشوند، به تو می‌گویم: — باز شمارو ببینیم.

واقعیت است: تو به دل من نشسته‌ای. و تو آهسته می‌گویی:

— من ماه بهمن به دنیا آمده‌ام، اما برخلاف دخترای دیگه هیچ علاقه‌یی به ستاره‌شناسی ندارم.

— خیلی ممنونم.

— ولی شما نگفتین برای چی می‌خواستین ماه تولد منو بدونین؟

من می‌خندم و می‌گویم:

— ئه، درس یادم نیست، شاید برای این که صحبت درباره آب و هوا دیگه کهنه شده.

تو و خانی می‌روید. من و مصطفی می‌مانیم. مصطفی عقیده دارد که تو شلی، ولی البته مانند بقیه دخترهای فرنگ دیده، مخصوصاً آن دسته که از کنار مدرسه‌های هنری فرنگستون گذشته‌اند، پاچه ورمالیده نیستی. من عقیده دارم که تو داری جای خالی وزخمی پوپک را در من پر می‌کنی. بنابراین عقیده‌ام را به مصطفی نمی‌گویم.

— راستی بی بی اسم قشنگی یه ها.
مصطفی قاه قاه می خندد و می گوید:
— آره اسم خوبی یه، اما نمی دونم وازه یا نه؟!
و بعد با کف دستش، شرقی می زند به پهلوی گردنش،
آن وقت همان دست را مشت می کند و ساعدهش را
یکضرب به بازویش می کوبد. و همه این حرکات عنیف
یعنی يك حواله عظیم در بیان چونداسیون آرتیفیسیل!!

» بیست و دو / نه / شصت و سه

— یادم هست در پاسخ کارت پستی که تو برایم فرستاده بودی، وصیتنامه کوتاهی در چند ماده و بی‌هیچ تبصره برایت نوشتم:

۱ اشکالی ندارد. تو گفته بودی يك درصد احتمال دارد بتوانی داستان من و خودت را برای ژیرار بگویی، از او ببری و پیش من برگردی. با این همه من از تو خواستم که بروی و چیزی را که به خود تو مربوط است خودت قطع کنی. باشد. مثل هزاران مورد ریاضی دیگر، باز هم يك درصد از نود و نه درصد شکست می‌خورد. من شکایتی ندارم. چون ریاضیات شکایت بردار نیست.

۲ شجاع باش و مردی را که ترك می‌کنی دیگر عزیزم صدا نکن. این بیشتر احساس ریا و دوری در آدم زنده می‌کند تا احساس پیوندی ریشه‌دار.

۳ به جای «همیشه اینجا خواهم ماند» بس بود که بنویسی «اینجا خواهم ماند» و خودت را با همیشه اسیر

نکنی. همیشه هرگز وجود ندارد. به زودی می بینی که همیشه آنجا نمانده‌ای. آن وقت شاید از خودت بدت بیاید.

۴ درست است، این زمانه، و این زیست، و این آدمیزاد، ما را طوری بارمی‌آورند که هرگز نتوانیم فعل‌های یکرو و خالصی برای بیان کارهایمان به کار ببریم. به ما، راضی نیستم، و راضی هستم، یاد نمی‌دهند. به ما، ناراضی نیستم، یاد می‌دهند که معنی آن، راضی نیستم، است. فرار از این زبان بازاری و موذی و پلید یا جنگیدن با آن اصلاً آسان نیست. ولی اگر تسلیم این زبان باشیم دیگر هیچیم. بنابراین به تو توصیه می‌کنم جغرافیایی را بخواه و آرزو کن که در آن، بی هیچ سعی و قصد قبلی، باکلمات شسته و تیز، بتوانی راضی بودن و راضی نبودن را بگویی و بنویسی.

» بیست و دو / نه / شصت و سه

هیچ چیز به اندازه نامه من نمی‌توانست تو را خوشحال کند. مدتی ست پی برده‌ای که طراحی لباس و آرایش چاره تو نیست. نقاشی دارد غلغلکات می‌دهد،

— از فرمایشات گنده‌گنده‌ات درباره نقاشی پیداست،

» دیروز به نمایشگاه نقاشی آقای دلایان که از قرار در دانشکده نقاشی تهران استاد هستند رفته بودی. آدمی

شصت ساله. عمری نقاشی کرده. مدتها شاگرد مردی بزرگ در پاریس بوده. سالهاست در تهران نقاشی درس می‌دهد. ولی باور کنم این آدم کوچکترین حسی برای نقاشی کردن پیدا نکرده است. فقط نقاشی‌های مختلف را، به ترتیب، سالها تقلید کرده است. از آذین نامه داشتی. نوشته بود که من مفصل حال تو را از او پرسیده‌ام،

(در گالری تندیس. نمی‌دانم چطور اینجا پاتوق من شد. این بیوه‌یی را که پشت میز مدیریت این گالری نشسته و نامش ته‌مینه است من خیلی وقت نیست که می‌شناسم. اما انگار خیلی زود با ته‌مینه خودمانی شده‌ام. گویا بار اول باخانی اینجا آمدم. ته‌مینه کرم هنر دارد. بهتر است بگویم کرم هنرمند دارد. ته‌مینه براستی يك آرشیو سیار درباره همه چیز هنرمندان با نام و بی‌نام تهران است. ته‌مینه خیلی کت و کلفت و مردانه است. اما به هیچ وجه زن منحرفی نیست. خیلی هم مرد خواه و بلکه مردخوار است. درباره همه چیز هم ور می‌زند. غزل تا شعر سفید، سایه بازی تا تأثر پوچی. — امروز عصر یه دختر دیدم. معرکه، و فکر می‌کنم خیلی راحت و بی‌عقده. ته‌مینه همراه با پوزخندی می‌گوید: — از پوپک چه خبر؟

من همین طور که به ته‌مینه خیره می‌مانم، چند بار به

تناوب به نظرم می‌آید که آذین به جای تهمینه نشسته است. ولی این زنی را که به جای تهمینه می‌نشیند و نشسته است نمی‌شناسم. بعدها می‌فهمم که این آذین است. تهمینه می‌گوید:

— چقدر تو استعداد سفر داری؟

من بی‌توجه می‌پرسم:

— سفر؟

و او می‌گوید:

— باز اینجا نیستی.

بعد می‌بینم پرتو نیکداد شاعرۀ جاسنگین مشهوره به جای تهمینه نشسته است. ناگهان چهار نفر سفیدپوش دور میز تهمینه پیدا می‌شوند. چهار دست و پای پرتو را می‌گیرند و می‌خواه‌بانش روی میز. پیراهن‌اش را جر می‌دهند. دریک چشم به هم‌زدن همه چیز خونین می‌شود. دست یکی از سفیدپوش‌ها تکه گوشت بی‌رنگی را که خون از آن می‌چکد به گوشه‌یی پرت می‌کند. من می‌دانم که این رحم پرتو است. صدایی می‌گوید:

— موتورخونه پیاده شد.

بعد می‌بینم شوشو خواهر ناتنی آقای نستعین صاحب گالری تندیس که می‌گویند با برادرش روابطی دارد، به جای تهمینه نشسته است. آقای نستعین سال تا سال توی گالری دیده نمی‌شود. اما خانم‌هایی که به گالری رفت و آمد دارند نستعین را خوب می‌شناسند. شهرت دارد آقای نستعین از آن گروه جوانان قدیم است که به برکت بینی عقابی، کشف و استخراجشان صورت

پذیرفته، و پس از دیدن دوره گماشتگی در محاضر النساء به درجهٔ رجلیت مفتخر شده‌اند. البته نستعین در حال حاضر به اشارهٔ ضربت خوردگان از تمام مناصب معزول است. ولی بینی عقابی انقدر برایش ثروت آورده است، و خانم‌های بزرگان انقدر مشتاق محضرش هستند، که از این بی‌بهرگی از حق آفتابی شدن، ککش نمی‌گزد.

بعد می‌بینم من و شوشو توی يك تکه از این کانال‌های آهن سفید کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌ایم و دست من لای پای شوشوست. اما شوشو بی‌هیچ حال و حرارتی مثل گوسفند به من نگاه می‌کند.

بعد می‌بینم فاطمی زن جواد نیامی به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم فرانک دوست شوشو به جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم میمی زن دکتر سلیمان جای تهمینه نشسته است.

بعد می‌بینم خانم معلم جای تهمینه نشسته است. بعد، با شتابی که در آن دیگر هویت‌ها را تشخیص نمی‌دهم، پیاپی زنهای دیگری به جای تهمینه پیدا و ناپدید می‌شوند. بعد می‌بینم در فضایی بی‌ابعاد، برهنه ایستاده‌ام. و همهٔ زن‌ها، در يك دایره، کیپ هم، برهنه بر زمین دراز کشیده‌اند، و مرا در حلقهٔ تنگ پاهایشان محاصره کرده‌اند.

و بالاخره توهم از هم می‌پاشد. تهمینه دارد همان‌طور

به من نگاه می‌کند. من می‌گویم:
— نه، این مثل هیچ‌کس نیست. باید راحت بودن ازش
یاد گرفت.

تهمینه تقلا می‌کند هرچه می‌تواند درباره‌ی تو از من
بشنود. من هم بر قصد اطلاعات بی‌ربط و جعلی برایش
سرهم می‌کنم. اما ته دل حتم دارم تهمینه به سرعت
صوت تو را کشف خواهد کرد.

« از مشکلاتی که من در به‌روی‌صحنه‌آوردن «عروسکها...»
داشته‌ام تعجب نمی‌کنی. از روزی که به‌لندن برگشته‌ای،
صحبت از مشکلات تآتر، صحبت...»

— کانون گرم دوسه چهار پنج مرده

« خانه‌ی شماست. نزدیک‌ترین دوست ژیرار یک فرانسوی
است که یک تآتر کرایه کرده است. تا حالا «آمه دآ»ی
یونسکو و «مرد مرد است» برشت را بازی کرده‌اند.
بینوا هرچه داشته خرج تآتر کرده. خودش کارگردانی
و بازی می‌کند. حالا برای تهیه تآتر بعدی هزار درد
بی‌درمان دارند. گاهی تو حوصله‌ات سر می‌رود و به‌او
پیشنهاد می‌کنی یکی از بازی‌های تنسی و یلیامز را دست
بگیرد تا پولی به‌هم برسانند. ولی او تنها به تآتری
علاقه دارد که بعد از خودش شاید صد نفر دیگر هم در
تمام لندن خواستارش باشند. حالا تمام دوستان،

– زنده باشند!

» در خانه شما جمع شده‌اند تا ببینند چه باید کرد. خوشحالی که يك داستان و يك بازی تازه دارم می نویسم. برایت عجیب است که توهم در داستان من هستی. نمی‌توانی فکرش را بکنی. حالی را که پیش من داشتی آنقدر عجیب و غیرعادی بود که هیچ نمی‌توانی خودت را مجسم کنی. همیشه فکر می‌کنی این کس دیگری بود که با من بود،

– فکر می‌کنم اگر برهنه بشوی و به حالی که پیش من داشتی فکر کنی، آن وقت می‌بینی که همه چیز طبیعی و عادی‌ست و کس دیگری هم با من نیست. و با این همه،

» بسیاری وقت‌ها آرزو می‌کنی در تهران بودی و می‌آمدی با اتوموبیل از آن طرف خیابان می‌گذشتی و مرا که پشت میز صفحه‌فروشی پردیس نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم و به مشتری‌ها اخم می‌کنم، يك آن، فقط يك آن می‌دیدى. عزیزم، باور کنم که حال تو عادی نبود و نیست.

(– باور می‌کنم که نیست! و دارم از پله‌های شرکت سهامی راهسازی ادوارد و

شرکاء بالا می روم. سعی می کنم کارمندها مرا نبینند.
یکراست می روم سمت اتاق سرهنگ. سرهنگ هست و
تنهاست.

— مزاحم نیستم؟

— به به! چه عجب، تمنا می کنم!

— فقط او مدم عرض کنم ما نرفتنی شدیم. سر راه،
اگر از خیابان دی گذارتان افتاد، تو صفحه فروشی
پردیس در خدمت هستیم.

— من جداً متأسفم، چرا نمی فرمایید تو؟

— از چی سرهنگ؟ از این که نرفتنی شدم یا از این که
صفحه فروشی می کنم؟

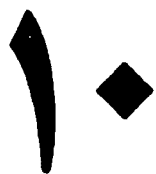
— بفرمایید يك چای میل کنید.

— متشکرم. و اصلاً هم متأسف نباشید. من خودم خیلی
هم خوشحالم. سند نمی نویسم، مردم را تماشا می کنم،
به موسیقی گوش می دهم. قربان شما!

— این که نشد. باز هم اینجا تشریف بیارید.

— شما هم!

و باز هم در خیابان هستم. راهی به کجا؟ نمی دانم.



— این نامه تاریخ ندارد. کلماتش هم سروته ندارد. این از همان لحظه‌های بی‌خودی و راستی توست. و خیلی کوتاه است. آشکاراست کلمات آن به زحمت گیر آمده. یا برعکس، خیلی هم با شتاب. تا از مغز به دست بیاید و برکاغذ بنشینند تقریباً فاصله‌یی وجود نداشته. فاصله‌یی که بتوان باظرف‌های موجود اندازه‌اش گرفت. من این شتاب و پریشانی و بی‌تابی راستکار را دوست می‌دارم.

» عزیزم، درست نمی‌نویسم، درست نتوانسته بودم بنویسم. اختیار کلمات با من نیست. اختیار من با کلمات است. اصلاً این وسط اختیاری در کار نیست. اینها نوعی ریختن است. کلمات می‌ریزند. اولین شبی که من پیش تو نبودم،

(تو وارد پردیس می‌شوی. تهمینه پیش من است. آن طرف پیشخوان روی صندلی نشسته است،

- (سر شبی دیگر. من در گالری تندیس هستم. تهمینه خیلی سرحال است.
- خبرهای خوب برات دارم.
 - چه خبرهایی؟
 - دختر راحت بی عقدت بعد از ظهري اینجا بود.
 - ای مغناطیس رجیم!
 - همه‌ش درباره‌ تو حرف زد.
 - که چی؟
 - می‌دونست که اینجا سر می‌زنی.
- این اخلاق تهمینه خوب است. آدم را برای خودش قبالة نمی‌کند. الان دیگر تندیس حسایی پاتوق من است. ولی تهمینه انقدر وارد و عاقل است که این وضعیت را غیر از «سرزدن» معنی نکند.
- تعارفش کردم. نشست. خیلی هم نشست. فراوون حرف زدیم. تیرت به هدف خورده.
 - ولی من تیرم هوایی بوده.
 - با تو موافقم صدایش خیلی ملایم و روحانی‌یه.
 - شوخی، نه.
 - نه. می‌آد سراغت. من آدرس پردیس رو بهش دادم.
- البته فقط گفتم خیال می‌کنم که تو حالا اونجا کار می‌کنی.
- تو خیلی خوب خیال می‌کنی.
 - ولی هنوز قضاوتی نمی‌کنم،

(تو را در خیابان می بینم. خیال می کنم این برخورد
اتفاقی باشد. بعد از آتلیه مصطفی دیگر تو را ندیده ام.
تو هم خیال می کنی این برخورد اتفاقی ست؟
— چطورین؟ اوضاع خوبه؟ انگار یواش یواش داره
هوای تهرون سازگارتر میشه؟

(شب است. مصطفی يك مشیت دختر و پسر را به آتلیه
دعوت کرده. مثلاً پارتی داده. جماعت توی هم می لولند.
تو و خانی هم آنجا هستید. مصطفی يك کیسه دستش
گرفته، لابه لای بچه ها می گردد و از هر دختری و پسری
يك لنگه کفش اش را می گیرد و می ریزد توی کیسه. بعد
می خواهند قرعه کشی کنند. بناست کفش هر دختر و
پسری که با هم از کیسه درآمد، آن دختر و پسر با هم
برقصند و تا آخر پارتی با هم باشند. گرام قراضه
مصطفی مرتب آهنگ های داغ پخش می کند. بناست
مصطفی كلك بزند و کفش تو را با کفش خانی
در بیاورد. ولی مصطفی كلك می زند و کفش تو را با
کفش خودش در می آورد. و بعد مجلس خرتوخر است،

(همان خیابان. همان برخورد.
— شما با این حرف، یه چیز دیگه می خواهید به من
بگین؟
— زیاد هم نه. هرکسی حق داره خسته نباشه.
— ولی من خسته ام.

— درست میشه.

(در خیابان قوام السلطنه، در ریویرا. من، تو، خانی و مصطفی. نمی‌دانم تو این خانی را چرا انقدر يدك می‌کشی. حوصله‌اش را ندارم. من بلند می‌شوم می‌روم سريك میز دیگر که دوتا از بچه‌های آشنا سر آن نشسته‌اند،

(در ساندیز. من و تو با هم ناهار می‌خوریم. در واقع داریم با غذاهایی که برایمان آورده‌اند بازی می‌کنیم. و هیچ حرفی نمی‌توانیم با هم بزنیم،

(در پردیس. پیش از ورود تو تهمینه می‌خواست برود. ولی با آمدن تو روی صندلی‌اش می‌خکوب می‌شود.

— سلام، بی‌بی جون، به به، چطوری؟

— متشکرم. شما خوبین؟

— ای هستیم دیگه. خیلی وقته طرفای ما پیدات نیست.

— پریروز پیش شما بودم.

— نه‌وا راس میگی. بعضی روزا گالری انقدر شلوغ میشه که آدم متوجه نمیشه کی اومد کی رفت. اونوخ، ماه تا ماه هم میشه که پرنده پر نمی‌زنه.

و بعد همراه با یکی از آن قمیش‌های زنانه:

— این طرفا؟

— رد می شدم. در ضمن گفتم ببینم آقای ایزدان صفحه یی رو که خواسته بودم آورده ن یا نه.

— راستی از آذین خیلی تشکر کن. چه دختر نازی یه. چه متکبر و خانم. شوشو خیلی از آذین خوشش اومد. پختن دوجور نون خونگی و یه کیك فرانسوی به شوشو یاد داد.

— شما خوبید آقای ایزدان؟ اون صفحه رسید؟ این صدا چه زنگی توی گوش من زد. از وقتی کارمندیت را طلاق داده بودم و میان جمع آشنایان با شغل شریف صفحه فروش زندگی می کردم، تقریباً یادم رفته بود که آقای ایزدان هم هستم.

— زاوش زبون تعارف و احوالپرسی نداره بی بی جون. ولش کن!

که من به خود آمدم و گفتم:

— خیلی هم داره خانم محترم. متشکرم خانم کاکایی. نخیل متأسفانه هنوز صفحه شما نرسیده. باید لطف بفرمایید باز هم به ما افتخار بدید!

و حالا این سکوت زیباست. و سرگردانی نگاه های تو و من و ته مینه که مانند بی قرارترین پرنده های عالم به هم می پرند. واقعاً خودم هم نمی دانستم آن بلبل زبانی تشریفاتی را از کجا و چطور ردیف کردم و تحویل دادم. ولی ته مینه حقش بود که این تودهنی را بخورد. داشت برخلاف رسم خودش مرا قباله می کرد. خوشبختانه ورود يك مشتری لحظه یی این سکوت و سرگردانی را کنار می زند و ملایم می کند. بعد تو می گویی:

- من يك چيزی هم می خواستم به شما بگویم.
- و من آشکار و ساده و شمرده می گویم:
- من امشب آزادم.
- بی این که به تهمینه نگاه کنم الان کاملاً می دانم در صورتش چه خبر است، و خبرگزاری اش فردا چه گزارش های عریض و طویلی پخش خواهد کرد.
- می آید منزل ما؟
- ساعت هشت.
- باشه. منتظرم. خداحافظ.
- خداحافظ.
- شب به خیر تهمینه خانم.
- شب به خیر بی بی جون. قربون تو. ببینمتون خانوم؟!

(و بعد ما در اولین شب بودیم.

فروشگاه پدرت هنوز باز است. برای این که وارد ساختمان بشوم باید از جلو فروشگاه بگذرم. طوری می گذرم که خانی، که پشت صندوق نشسته و به خیابان مسلط است نتواند مرا ببیند. پله ها را آرام تا طبقه دوم بالا می آیم. بعد برمی گردم پایین. ساعت درست هشت است. می روم به طرف آسانسور. چرا می خواستم از راه پله بیایم؟ آسانسور وسیله بدی ست. آدم مجبور است درش را باز کند و ناگهان در محیطی که هیچ آشنایی قبلی با آن ندارد قرار بگیرد. آمدن با پله باعث می شود که آدم تدریجاً به محیط خو بگیرد. در پله اختیار با خود

توست. هر لحظه نخواستی می توانی برگردی. آسانسور با این که خیلی آسان به بالا و پایین سر می خورد ولی اختیار بازگشت را به این آسانی به آدم نمی دهد. آسانسور در طبقه سوم می ایستد. من آهسته در آسانسور را باز می کنم. تو درست روبه روی در ایستاده و به نرده پله ها تکیه کرده ای. من به سوی تو نمی آیم. تو به سوی من نمی آیی. در واقع ما به سوی هم جاری می شویم. من هر دو دست تو را می گیرم. حرکات بعدی همه لرزان و شتابزده است. نمی دانم چرا باید صدای پای ما شنیده نشود. نمی دانم چرا ما پاورچین می رویم. پشت در آپارتمان با خواهر بزرگت، که انگار خیلی بیش از تو منتظر من بوده است روبه رو می شویم.

— طلعت خانوم، ایشون آقای ایزدان هستن. خواهر بزرگ من.

— خوشوقتم.

— ببخشید آقای چی؟

خودم جواب می دهم:

— ایزدان!

طلعت ابروهایش را بالا می پراند و سعی می کند لبخند بزند.

— بفرمایید. راحت باشید.

من و تو زیر تصویر درشت چشمهای طلعت به اتاق تو می رویم. همه چیز ناگهان روشن می شود. زندگی تو و آذین، حتی زندگی پدرت زیر نگاههای دریده این پیردختر که در این خانه بی مادر، هیبتی تلخ تر از زن بابا برای همه

شما دارد باید خیلی ذلله کننده باشد. ولی روشنایی و سفیدی، و رنگهای كوچك و خاموش و فروتن اتاق تو نمی‌گذارد آدم در حس و حالی که از راهرو با خودش آورده است باقی بماند. تقریباً همه چیز سفید است. خط‌ها، سطح‌ها و حجم‌ها. يك لکه رنگ خردلی چرك: يك شیشه گلاب. يك لکه نارنجی: دو پرتقال پلاستیکی کنار هم. يك لکه رنگ آبی غلیظ: يك ترشی خوری لعابی همدانی. يك قفل قدیمی، يك انگشتری، يك تسبیح گاو دنبال چوبی. يك لنگه کفش زنانه. و يك تکه پارچه زرد. تقریباً بیشتر حجم‌های اتاق را با پارچه رنگین ندوخته پوشانده‌ای. اتاق تو زیباست. زیبا و خاموش و ساکن و گران. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم گران است. احساس می‌کنم در ویتترین یکی از آن مغازه‌های خیلی شيك و خیلی گرانفروش اروپا هستم، که مثلاً فقط يك پاشنه‌کش در تقاطع صدجور سطح و حجم در آن می‌گذارند و فقط يك لکه نور به آن می‌تابانند. حکمت این لنگه کفش را درك نمی‌کنم.

— چرا نمی‌شیني؟

— آ، بله.

به چشم‌هایت نگاه می‌کنم.

— معذرت می‌خوام.

— برای چی؟

دست تو را می‌گیرم. بعد فقط يك انگشت را می‌گیرم. و

بعد همه را رها می‌کنم.

— کجا بشینم؟ اینجا خیلی قشنگه.

- ناراحتی؟
- نمی‌دونم. شایدم زیادی راحتم.
- بشینیم رو زمین.
- و می‌نشینم. من هم می‌نشینم. بین ما فاصله‌یی نیست.
- من روبه تو نشسته‌ام. هردو به تخت چوبی سفیدپوشی که پشت ماست تکیه می‌کنیم.
- راستی، یه چیز کوچیک، الان می‌آم، حتماً گرسنه‌ای.
- بلند می‌شوی و از اتاق بیرون می‌روی. لای در باز می‌ماند. طلعت از پشت در می‌گذرد. برمی‌گردد. بایک بطر شراب و دوتا لیوان و یک دیس کوچك پرازلقمه‌های غذا که از ورق‌های نان باگت و پنیر و گوشت مرغ و سالامی ساخته شده‌اند.
- اول، و فوراً شراب می‌خوام.
- باید خودت درش را باز کنی.
- همه‌کار می‌کنم. ولی نه هرکاری که تو بگی.
- چشمك می‌زنم. بطری را به سمت من دراز می‌کنی. دست تو را با بطری شراب می‌گیرم. يك لحظه. بعد دست تو آزاد می‌شود و پس می‌رود، و تنها بطری شراب در دستهای من می‌ماند. بعد شراب می‌نوشیم. یعنی من فوراً لیوانم را به لب می‌برم و جرعه‌یی جاندار و جانانه فرو می‌دهم. و باز هم جرعه‌یی دیگر.
- شما نمی‌خوری؟
- و فوراً می‌پرسم:
- تو یا شما؟
- به چشمهای من نگاه می‌کنی. یامن به چشم تو.

- به هر حال، تو.
- چرا به هر حال؟
- چون من حال خودمو نمی فهمم.
- چرا باید بفهمی؟ همراهش باش.
- لیوانم را کنار می گذارم و بانگاه تمام تورا که در کنارم نشسته ای تعقیب و کندوکاو می کنم. تو به زمین نگاه می کنی. و به شراب. يك جرعه می نوشی. به من نگاه می کنی. پلکهایت پرپر می زند.
- غذا بخور. من دوست دارم وقتی می خوری نگاهت کنم. سکوت. من فقط نگاهت می کنم. تو در من جاری شده ای. خودت می دانی؟ حتماً می دانی. تپش کوهکن ولی شادی زایی تمام تنم را می لرزاند. از کلمات خالی شده ام. اگر دستم را بلند کنم حتماً ارتعاش آنرا خواهم دید. دستم را حرکت می دهم. بلندش می کنم. می آورمش میان تو و من. در فضای کوچکی که میان من و تو هست، دستم را در هوا نگه میدارم. دست تو آرام می رود لیوان شراب را برمی دارد و به دست من می دهد. این لیوان شراب توست. به هم نگاه می کنیم. من می نوشم. لیوان را به زمین می گذارم و هردو سیگار آتش می زنیم.
- عصری که اومده بودم پردیس می خواستم یه چیزی بهت بگم.
- خب حالا بگو.
- دیگه نه.
- ولی تو گفتی.
- من چیزی نگفتم.

— پس هیچ وقت نگو. از من هم نخواه که بگم.
این بار با اطمینان دست تورا می گیرم و تو به سینه من
می لغزی و لب هایمان به هم می رسد. و شب تا آنجا دراز
می شود که وقتی من، ناگزیر دارم اتاق تورا ترك می كنم،
در راهرو، با چشمهای سرخ و بی خواب طلعت در لباس
صورتی خواب روبه رو می شوم. اعتنایی نمی كنیم و
می گذریم. تو با آسانسور همراه من پایین می آیی. بعد
من همراه تو با آسانسور بالا می آیم. بعد خودم تنها
پایین می روم. پیش از آن که در ساختمان را باز كنم و
بروم، زمان درازی به در تکیه می دهم و به بالا نگاه
می كنم. به پیچ و خم پله ها و بعد به دهان روشن آسانسور.
آسانسور بالا می رود. تو با آسانسور پایین می آیی. در
آسانسور باز می شود و تو به سوی من می دوی. ثانیه ها
بی قرار و سرشار و گوارا و سفیدند. ثانیه های سفید و
زلال. من نمی خواهم بروم. من باید بروم. تو نمی خواهی
دیگر آنجا بمانی. تو باید بمانی. من نمی توانم شب را با
تو بگذرانم. شب ما را جدا می كند.

— فردا صبح!

— فردا صبح زود!

— چرا تو باید بروی؟

— چرا شب هست؟

— نرو!

— تو به من چی می خواستی بگی؟

و به هر حال می روم. در خیابان چند قدم دور می شوم و
می ایستم. تولای در ساختمان ایستاده ای و رفتنم را تماشا

می کنی .
 - برو تو!
 - من می خوام رفتن تورو تماشا کنم . وقتی تو رفتی
 منم میرم .
 - خواهش می کنم برو تو .
 - خواهش می کنم تو، برو!
 من می روم، دیگر می روم . حتماً پاهایم مرا نمی برند .
 نمی دانم چه مرا می برد،

- این اولین شب بود . راستی این اولین شب بود؟

» عزیزم، درست نتوانسته بودم بنویسم . درست نتوانسته
 بودی بنویسی . اولین شبی که من پیش تو نبودم . اولین
 شبی که تو پیش من نبود،

(تو ساعت چهار بعدازظهر رفته ای . ما ساعت چهار
 بعداز ظهر ازهم جدا شدیم . حالا ساعت هشت است . من
 در دفتر کار حافظ نشسته ام . در هیچ جای زمان و مکان
 نیستم . بادی در جمجمه ام پیچیده که وزنم را از بین برده
 است . در هوا هستم . حافظ همیشه می تواند حال آدم را
 عوض کند . می تواند بادهای آدم را خالی کند و آدم را
 برگرداند روی زمین . ولی امشب نمی تواند . امشب،
 بطور استثنایی و خیلی هم باور نکردنی، حافظ هم خودش

نیست. حافظ گرفته است. شاید به خاطر من دلخور است. شاید از من چیزی به او سرایت کرده. من بلند می‌شوم. — حافظ من رفتم.

نگاه سخت حافظ که ضمناً همیشه حس و حالی از ریشخند همه چیز در آن است به من می‌تابد. انگار حافظ دوباره خودش شد.

— غلط کرده‌ای! امشب باهم ایم. تا بوق سگ، تا صور اسرافیل! من خوار این روزگار و باید امشب بگم. صب همچین لشات را بذارم تو خونه‌ت که فردا که ن از خونه جنبیدن نداشته باشی. الاغ جون! اون کیسه چروکیده که زیر که ت آویزونه می‌دونی اسمش چیه؟ تخم! تو کی می‌خوای از حکمت متعالی تخم، از این خلقت فلسفی انسانی سردر بیاری؟! به تخمت مرد! به تخمت! امشب میدم آلیس حالتو جایباره.

(امروز دیگر «سوپر پرمنان» وجود ندارد. سوپرش نگرفت. حتماً سرمایه تبریزی پشتش نبود. رستوران داشت. رستوران‌ش هم نگرفت. تعطیل شد. تبدیل شد به چی؟ نمی‌دانم به چی تبدیل شد. رستوران سوپر پرمنان همیشه خلوت بود. خوشبختانه شیرینی‌ها و مگس‌های هنر هم آنجا رفت و آمد نداشتند. من آنجا خیلی آسایش داشتم. هرچند که پیشخدمت‌ها خیلی زود بامن آشنا شدند، ولی مردمان خوبی بودند. خوشخدمت نبودند. کاری به کارت نداشتند. تا صداشان نمی‌کردی نمی‌آمدند. زیاد بالای

سرت نمی ایستادند. بی خودی دوروبرت نمی گشتند. از دور هم آدم را نمی سکیدند باهم ور بز نند.

رستوران مانند بالکنی آمده است روی سر قفسه های آن. از پله های رستوران سوپر پرمنان با هم پایین می آییم. شب است. کمی از ده گذشته. بهار است؟ انگار بهار است. گاه از آسمان قطره های سرد به پیشانی و صورت آدم می خورد. این تکه خیابان پهلوی هنوز پربیا بروست.

(— سرگیجه داری؟ چرکه جونم. چرك تو مخات تلنبار شده. ۴۸ تا آنتی بیوتیک پنبریتین ۵۰۰ بخور بهتر میشی. حالا ادراست یه کم قرمز میشه، خب بشه. اصلا آدم حسایی که وقت شاشیدن انقدر به آلتش زل نمی زنه.

— چرا گفتی بهتر میشم؟ مگه خوب نمیشم؟

— میشی، اصلا سلامت مادرزامیشی. اما عین ماشین که گاه به گاه گریسکاری می خواد، آدمیزادم آنتیبیوتیککاری لازم داره. چون یه بند داری چرك میذارى جونى!)

جلو سینما امپایر، سینمای بازار سیاه چاق و داغ، سینمای تکر و تهران، از دحام زشت همیشگی دایر است. از بلوار کرج به کاخ سرازیر می شویم. تو باید بروی به استالین. من باید بروم به فرهنگ. نه به سمت تو می رویم نه به سمت من. من و تو هر کدام اهل خانه یی هستیم. ولی این خانه ها ما را صمیمانه دعوت نمی کنند و آزادمان نمی گذارند. این خانه ها متعلق به ما نیستند. ما متعلق به این خانه ها هستیم. راستی چرا ما باهم حرف نمی زنیم.

— یه چیزی بگو!

— تو بگو!

خیابان کاخ تاریک و مهربان است. و پناه دهنده.
قطره‌های آسمان شوخی را کنار گذاشته‌اند. دارد باران
می‌آید. ما لباس سبکی داریم. داریم مرطوب می‌شویم.
من راه تو را می‌بندم.

— اسم این شهر هرچی می‌خواه باشه، باشه.
موهای تو تقریباً خیس است. می‌توانم قطره‌های باران
را از نوک رشته‌های به هم چسبیده موهای تو، و از روی
لب‌هایت بنوشم،

(من و حافظ در رستوران سوپرپرمان هستیم. کله‌ها گرم
است و چشم‌ها سرخ و پلک‌ها خارج از اختیار. نه. حافظ
امشب خندانی و جست‌وخیز همیشه را ندارد. مثل
همیشه فحش می‌دهد. خیلی هم رکیک‌تر. ولی فحش‌هایش
امشب جدی‌ست. ولی مثل همیشه مهربان و همراه است.
شاید هم بیشتر از همیشه. مگر من امشب چه حال و
قیافه‌یی دارم. انگار حافظ با این همه سخت‌هوای مرا
دارد.

— آره، گفت یه درصد احتمال داره بتونه ماجرای روکه
بین من و اون پیش اومد به یارو زورینخی‌یه بگه. یعنی
اصلاً حرفشو بزنه. هه... ینی نودونه درصد احتمال
داره اصلاً به یارو هیچی نگه. صاف بره تو بغل یارو و
انگار نه‌انگار. یعنی ممکنه؟
سکوت.

— منم بهش گفتم باشه. گفتم اگه رابطه من و اون اگه
حقیقتی توش هست، و اگه این حقیقت با همه حقیقتش

یه چیزی یه که در یه شرایطی فقط می‌تونه يك درصد از
يك صد درصدی باشه، و، پس، خیلی خیلی هم احتمال
داره شکست بخوره، پس بنذار بخوره.
سکوت.

— چه ریاضیات ابلهانه‌یی!
سکوت.

— تو خیال داری امشب همین‌طور رل گوش واسه من
بازی کنی؟
حافظ لحظه‌یی دراز با چشمهای سرخ و مست به من نگاه
می‌کند. بعد خنده‌یی زورکی پوست نرم ولی مردانه
صورتش را موج می‌اندازد.
— چاره‌کارت اینه که امشب یه جنده بازی مفصل بکنیم.
و هردو بی‌اختیار و مستانه انقدر می‌خندیم که اشک از
چشمهایمان می‌ریزد.
سکوت.

— بعدش مفصل باهم عشق بازی کردیم. عشق بازی خدا
حافظی!

حالا من لحظه‌یی درازتر، و با پوزخندی یخ‌بسته بر
گونه‌ها، و با دهانی به‌طرزی مسخره نیمباز، و در حالی
که با دوانگشت لب پایینم را به هم فشردم و غنچه کرده‌ام،
مستقیم به چشمهای حافظ خیره می‌شوم. بعد، باز هم
ناگهان، هردو می‌زنیم زیر خنده، و باز آنقدر می‌خندیم
که اشکمان حسابی صورتمان را خیس می‌کند. پس از
ساکت شدن، من احساس می‌کنم که در میان این گریه
خنده، واقعاً گریسته‌ام. حافظ می‌پرسد:

— خب، بعدش چی کردین؟
 و من، در حالی که تصاویر دروضعی سینمایی گاه تند
 گاه آرام از ذهنم می گذرند، ماجرا را شرح می دهم:
 — هیچچی. بعدش دوتایی دوش می گیرن. لباس می پوشن.
 اتاق شاهین رو دوتایی مرتب می کنن. لحظه های درازسر پا
 تو اتاق به هم می چسبن. لب میدن و لب می گیرن. بعد از
 اتاق میان بیرون. پله های چهارطبقه ساختمونو سر پنجه
 و بی صدا و دزدکی میان پایین. از کوچه رد میشن.
 می رسن به خیابون. مرده تاکسی صدا می کنه. می شینن
 تو تاکسی. تاکسی اونارو می بره خیابون استالین. مرده به
 تاکسی میگه بره پنجاه متر بالاتر وایسه. پیاده می شن.
 زنه میگه خدا حافظ. مرده میگه خدا حفظ. زنه میره.
 مرده وای میسه نیگامی کنه تازنه بره از چشمش غیب شه.
 ینی نه این که غیب بشه واقعاً. ینی زنه پنجاه متر پایین تر
 میره تو ساختمون خونه شون. همین.
 ساکت می شوم و به دهان حافظ چشم می دوزم.
 — یخ کنی! خوار کرده نر! تو بمیری اگه شکسپیر زنده
 بود یه رومئو ژولیت تازه رو شما دوتا می نوشت.
 — خب دیگه حافظ جون این جور یه. قصه های عشقی
 معاصر تو اتاق امانتی رفقا شروع میشه، با درد بی جایی
 و سرگردونی تو خیابونا ادامه پیدا می کنه و، تو تاکسی
 هم نمی دونم بالاخره تموم میشه یا همین طور پا در هوا
 می مونه.
 — استکانتو بزن پاشو بریم!

(بعد، من وحافظ درخیابان خوابیده و خاموشی هستیم. حافظ ناگهان می‌جهد و دزدوار لبه بالکن ساختمانی را می‌گیرد. خودش را بالا می‌کشد. روی بالکن به پنجره اتاق مشرف به آن چند ضربه می‌زند. جوانی خواب‌آلوده پنجره را باز می‌کند. صدای خفه حافظ را از بالکن می‌شنوم که می‌گوید:

— پاشو که نده، گرفتی مثل خر خوابیدی.
حافظ با جوان پیچ و پچی می‌کند و بعد از پنجره به اتاق می‌رود. لحظه‌یی بعد در اتوموبیل رو ساختمان باز می‌شود. حافظ و جوان، در تاریکی شب، بی سرو صدا، يك اتوموبیل بنز صد و هشتاد لکنه را هل می‌دهند و به خیابان می‌آورند. در خیابان حافظ اتوموبیل را روشن می‌کند.

— نره خر سه تا بچه داره هنوز از باباش حساب می‌بره.
میگه تو خونه استارت نزن بابام بیدار میشه.
حافظ دنده چاق می‌کند و گاز می‌بندد به که ° اتوموبیل.
در خیابانهای خواب و بیدار شب می‌تازیم.
— که نده می‌خوای بزnm به همین درخت نفلته کنم از شر نفس کشیدن خلاص شی؟

— نامردا نمی‌زنن!
حافظ فرمان را کج می‌کند ولی ترمز محکمی می‌گیرد که سر جفتمان به شیشه جلو اتوموبیل می‌خورد. اتوموبیل در چند سانتیمتری يك درخت تنومند در جاده پهلوی نزدیک جنگلك ساعی می‌ایستد. پیاده می‌شویم. نفسی از جنگل هورت می‌کشیم. کنار جوی ولو می‌شویم و بطری

عرق را دست به دست می‌دهیم. در جوی آب هست و با صدای خوشی می‌گذرد. برمی‌گردیم به اتوموبیل. شب دراز است،

— شاید این اولین شب بود؟! دیگر در این نامه کوتاه آشفته‌هذیانی چه هست؟

« اولین شبی که پیش من نبود، بعد از شب اول و دوم بود. شب اول و دوم را درست به یاد می‌آوری. زیردرخت، سر وقت، بهتر بود می‌نوشتی تنها شبی که، پرسیده‌ای حالا؟ حالای من برای تو گذشته خواهد شد. شکایت نمی‌کنم. من گذشته خواهم شد. و شکایت نمی‌کنم. و شکایت نمی‌کنی. قربانت،

— درخت، سر وقت، حالا، گذشته، شب اول، شب دوم، تنها شبی که، و این نامه در پای خود نامی هم ندارد. این نامه را قربانت برای من نوشته است. چه صمیمانه. چه ریاضی. من چیزی به یاد نمی‌آورم. وقت را، و درخت را نمی‌شناسم.

« ده / شش / شصت و پنج، زاوش خیلی عزیزم، دو هفته است که به علت سرماخوردگی سخت، افتاده‌ای. دیگر حوصله‌ات سر رفته است. من حتماً این روزها راحت ترم. برایت بنویسم آیا توانستم «عروسکها...» را شب‌های دیگری نیز نمایش بدهم؟

— بله توانستم. سرهنگ را می‌شناسی. سرهنگ آمد تأثر مرا در دانشگاه دید. ماجرا را هم از من شنید. سرهنگ عضو انجمن فیلارمونیک است. عضو مؤثری هم هست. با این که بارها از من شنیده که شنوندگان بیننده انجمن فیلارمونیک خیلی عینکی و کرمکی و رمانتیک و قلاسیق هستند، با این همه اصرار کرد موافقت کنم او پیشنهاد کند که يك شب تأترمان را به انجمن بفروشیم. این بود که يك شب هم در تالار درندشت فرهنگ تأترمان را برای اعضاء محترم گذاشتیم. نیم جماعت پیش از پایان پرده اول رفتند. نصف نیمه‌یی هم که اتیکت نگهشان داشته بود در آن تراکت رفتند. با هزار و خرده‌یی نفر پرده را باز

کردیم و با صد و هشتاد تماشاچی قهوه تیارتمان را خوردیم و ختم‌اش را برچیدیم. هزار تومن هم از انجمن دستمزد گرفتیم. این بود سرنوشت «عروسکها...». سه هزار و خرده‌یی تومن خرجمان شد. هزار و دویست و خرده‌یی برداشتیم. از اداره هنرهای زیبا هم ممنونیم. از دانشگاه هم ممنونیم. از تلویزیون ثابت هم ممنونیم. از اداره رادیو هم که بطور رسمی نشد از «صدا» هایش استفاده کنیم، پس دزدکی استفاده کردیم، ممنونیم. خلاصه از تمام کسان و ناکسان که هنر پروردند و انگشتی به ما رساندند ممنونیم. تا قیام قیامت هم ممنونیم. آن وقت کاماراد دکترس شیده تنتنان که با عرایض شبه متعهدش تولدی دیگر برای خودش دست و پا کرده برداشت نوشت «اینطوری آقای ایزدان می‌شود زینت المجالس انجمن‌ها»، دیدی؟ پس، از این که زینت المجالس هم شدیم ممنونیم. فردا هم حتماً برمی‌دارند می‌نویسند اصلاً این ایزدان از کانون سرهنگان، اصلاً از خود پاپا دو پولوس حق و حساب گرفته. عزیزك من، طول و عرض و عمق و ارتفاع بینایی‌های ارشادگرایانه و خلق‌انگیز در این چار دیوار همین است که ملاحظه فرمودندی!!

« اول ماه بعد به زورینخ خواهی رفت. يك ماه آنجا. و بعد تهران. خوشحالی که به زودی پیش من خواهی بود. چقدر دلت می‌خواهد که می‌توانستی مرا در پاریس ببینی،

(من دارم برمی گردم. يك سال و خرده یی آوارگی و پرسه در نیویورک، نتوانست آوارگی مرا درمان کند. نمی دانم چرا می خواستم حتماً لندن را ببینم. سه روز است در لندن پرسه می زنم. بارها از جلو مدرسه یی که تو در آن مثلاً چیزی خوانده ای گذشته ام. حالا تصویر دوخانه از این شهر را که تو سالها در آنها زندگی کرده ای به خوبی می شناسم. مردم کوچه یی و مردم خیابانی این شهر الان برایم آشناست. در جست و جوی ندانسته، شاید بی هوده ولی شیرینی هستم. از اینجا خیال داشتم به رم بروم. اما رم بماند. دیگر نمی توانم. باید هرچه زودتر بیایم پیش تو. به آن شهر بندری. قرارهای محکم و روشنی در نامه ها باهم گذاشته ایم. لندن مرا از تو اشباع کرده است. دیگر خودتو را می خواهم،

» چند روز پیش زنده بیدار ابن طفیل را که سه سال پیش به توداده بودم لا به لای کتابهایت پیدا کرده ای و می خوانی. فهمیدنش سخت است. ولی تو خیلی آسان با تصاویر کتاب همراه می شوی و پرواز می کنی. نوشته بودم چند روزی می خواهم به جای دور و بیگانه و آرامی بروم. آیا رفتم؟ آیا از سیما هیچ خبری دارم؟

(من و تو و سیما در بالکن يك شیرینی فروشی که کافه اکی هم دارد نشسته ایم. داریم درباره طرّح لباس زن ها و به طور کلی دکور «عروسکها...» حرف می زنیم. من به

سیما نگاه می‌کنم و خود سیما را موبه‌مو به‌جای زن اصلی نوشته‌ خودم توصیف می‌کنم. شاید این بازی خوبی نیست. ولی این است که هست.

— این زن انقدر درونی‌یه که اصلاً نمی‌تونه به بیرون خودش فکر کنه. به صورت این زن هیچ رنگی نیست. نه پشت چشمش نه به لبش و نه حتی به گونه‌ش. پوست پاک و زلال صورتش حتی از یه صورت بی‌رنگ، بی‌رنگ تره. پس لباسش باید به احتمال زیاد ساده و بسی‌نقش باشه. شاید نه سفید. ولی حتماً یک رنگ روشن و زنده. صداش انقدر آرومه که به زحمت شنیده می‌شه. یه چیزی بگم؟ این زن حتماً تو نیستی بی‌بی. یه چیز دیگه بگم؟ ظاهراً خیلی نزدیک به سیما می‌تونه باشه.

سرخ‌بی‌هیاهو و معصومی زیر پوست صورت سیما می‌دود. — کاش باطن‌اش هم، تاجایی که من می‌شناسم، مثل سیما بود.

لحظه‌یی من و سیما نگاه‌هایمان را به هم پاس می‌دهیم. — اما جای شکرش باقی‌یه که به اندازه سیما رسمی نیس.

— اگه بود چطور می‌شد؟

— واقعاً جواب می‌خوای؟

— آره.

— سیما تو اجازه میدی من جواب بی‌بی رو بدم؟

— من چرا باید اجازه بدم؟

— برای این که من بی‌ادب نشده باشم.

— حالا فرض کنین اجازه دارین.

— اگه زن بازی من به اندازه سیما رسمی بود. اگه اونم

انقدر کنین و دارین می‌گفت. اونوخ دیگه بین اون و
مرد بازی اتفاقی نمی‌افتاد. مثل الان من و سیما دوتایی
می‌نشستن دو طرف یه میز، حتی توهم مثل همین الان،
می‌تونستی پهلوی سوم میز نشسته باشی، و فقط باهم
کافه گلاسه می‌خوردن،

» آیا از سیما هیچ خبری دارم؟ متأسفی که الان نمی‌توانی
بیشتر برایم بنویسی.

— من هم متأسفم که نمی‌توانی. راستی الان سیما کجاست؟

« نوزده سپتامبر. سال بی سال. کم کم به آن شهر عادت می کنی. پنجره ها به دریا باز می شود. خواه ناخواه توهم دایماً به دریا نگاه می کنی و از فکر من خلاصی نداری. کار خوبی کردم که خانه ام را به تو نشان دادم. حالا تو می توانی مرا در خانه ام مجسم کنی، نه آواره در خیابانها،

(دیشب تو به تهران آمده ای. صبح جلو ایران سوپر همدیگر را دیدیم. به تاخت به خانه من در خیابان فردا می رویم. در راه فقط به هم نگاه می کنیم. هوای خوبی ست. — خوبی؟

— حالا خوبم.

— منم حالا خوبم.

پله های سه طبقه ساختمان را با شتاب طی می کنیم. من با غرور و لذت از جیبم کلید درمی آورم و در را باز می کنم. دیگر یکباره از خانواده ام بریده ام. من که همیشه بریده بوده ام،

(يك نوزاد چند روزه كه در تخت بیمارستانی اش غرقه در خون است. ناف نوزاد شكافته و خونش رفته است. امید زنده ماندن؟ صفر. ولی نوزاد زنده می ماند. این نوزاد من هستم.

(بچه را برای سومین بار نزد پزشك روسی میانه سال برده اند. بچه تپل و سفید است. چشمهای زیبایی دارد و موی سیاه پر پشت كه بطرزی غیر معمول ولی زیبا بلافاصله بعد از شبق درخشان چشمها، و مخمل سیاه ابروها تمام كاسه سر را پوشانده است. پزشك روسی راست و صمیمانه از مادر بچه می خواهد كه این بچه را به او بدهند. می گوید این بچه حیف است و آنها لیاقت ندارند این بچه را پرورند. پزشك حتی حاضر است بچه را بخرد. مادر بچه را نمی فروشد. به روایت مادر، این بچه من هستم.

(مادر بچه را به پشت بسته، دست دختر بچه یی را در دست دارد. پسری حدود نه سال كه چشمانش به نشان وحشتی جاودانه از روزگار گشاده تر از معمول است در دنبال مادر گوسفندوار پی می زنند. این قافله از سوی زن در جستجوی شوهر و از سوی بچه ها در جستجوی پدر است. شهرها و بیابانها را سواره و پیاده پی می زنند. این قافله، خانواده من است.

(قافله، بی نصیب و خسته، پیاده و بی کس به تهران وارد می شود. حالا بچه، زرد و تکیده، پوست و استخوانی ست با چشمهای کیسیده و بیمار و هراسان از هرگونه نور، که بر پای خود راه می پیماید. این پوست و استخوان هراسان من هستم.

(خیابان سیمتری خاکی ست و آخرین خیابان غرب تهران است. مانزدیک دروازه قزوین، در کوچه اسلامی می نشینیم. همه این خانه سه اتاق است و يك بالاخانه. بالاخانه مال حیدر برادر ناتنی معمار صاحب خانه است. حیدر ظهر پنجشنبه ها پیدایش می شود و عصر جمعه كتك خورده و خونالود می رود تا باز يك هفته ناپدید بشود. معمار حیدر را چون یتیم است سپرده است به یتیمخانه سر خیابان مخصوص. حیدر چون برادر دارد پنجشنبه ها آزادش می کنند که بیاید به این خانه. دو دانگ از شش دانگ این خانه توی قباله مال حیدر است. ولی همدم خانم، زن معمار، که جنده بوده، بعد توبه کرده و معمار هم او را نشانده است، چشم دیدن حیدر را ندارد. با کارد آشپزخانه، بی شوخی می افتد به جان حیدر و خونین و مالینش می کند. از قرار، معمار که خانه نیست، همدم خانم باز می رود پی °° دادنش. حیدر با چشمهای خودش دیده است که همدم رفته تو خانه همسایه که اسمش باژان است. و باز هم دیده است که همدم رفته تو پستوی دکان احمد شیرازی خرازی

فروش محله، یا پستوی کریمخان خوار و بارفروش سر
کوچه. حیدر پسر بزرگی ست. قدش کوتاه است اما
صورتش مثل صورت مردهاست. همدم می گوید که حیدر
به او حمله کرده و می خواسته دخلش را بیاورد. اتاق
آنور حیاط هم نیره خانم می نشیند که هیچ کس را در
عالم ندارد. نیره خانم شیره می خورد. همه هیکلش شاید
دوسه من بیشتر نباشد. پیره زن نی غلیانی خوشرویی با
بینی عقابی خیلی دراز و صدای شش هفت رگه که مثل
مرغ راه می رود. پسر بچه که بزرگ بشود حتماً نیره خانم
را به عجوزه های جادوگر آثار شکسپیر تشبیه خواهد کرد.
کار نیره خانم هم بنداندازی ست. یا زنهای محل به اتاقش
می آیند یا او به خانه آنها می رود. خانواده پسر بچه در
اتاق دیگر حیاط هستند. این اتاق بدترین اتاق حیاط
است. فقط يك در دارد و بس. پنجره منجره درکار
نیست. خانواده چهار نفری در همین يك اتاق تاریك
زندگی می کنند. اتاقشان روزها هم مثل شب تاریك
است. مادر برای مردم رختشویی می کند. خواهر را
گذاشته اند جوراب بافی نزدیک چهار راه ملك. برادر هم
چند ماه است رفته آهنگری. پسر بچه توی این محیط
دارد بار می آید. که من باشم.

(يك كانوا دارد از سیمتری می گذرد. پسر بچه درست
نمی داند اسم اینها کانواست یا کاموا. قطارهای دور
ودراز کامیونهای نظامی چادرپوش متفقیان که پر از

بار هستند و تقریباً هر شب، از سر شب تا نمی‌دانی چند ساعت خیابان سیمتری را اشغال می‌کنند و همین جور می‌روند و می‌روند. کریمخان می‌گوید این کانواها برای روسها آذوقه و اسلحه می‌برند. هر کانوا يك شيخ دارد. پسر بچه بزرگ که بشود خواهد فهمید که کامواها شف داشته‌اند نه شيخ. کانوا می‌ایستد. شيخ‌ها می‌ریزند وسط خیابان، هفت تیر می‌کشند و روبه مردم می‌ایستند تا کسی به کامیونها نزديك نشود. پسر بچه، بسته سیگار پانصد تایی‌اش را بغل می‌زند، پنهان از چشم شيخ‌ها، تیرو بز می‌دود وسط خیابان. خودش را به یکی از کامیونها می‌رساند. کنار چادر کامیون چند بار به هوا ورجه ورجه می‌کند و بالاخره موفق می‌شود با تکه زغالی که در دست دارد يك علامت ضد یهود به چادر متفقین بکشد. پسر بچه در آن تاریخ فاشیست و ضد یهود و سخت و سفت دوستدار هیتلر است. علاقه پسر بچه به هیتلر هم ریشه در مسلمان بودنش دارد. شنیده است که مادر یواشکی به همدم خانم گفته که ذوالفقار علی‌الان‌تو صندوقخانه هیتلر است. این پسر بچه مسلمان هیتلری هم من هستم.

(پسر بچه صبح تا ظهر آب یخ می‌فروشد. کوزه‌یی با يك بند چرمی در يك سمت بدن به شانه‌اش می‌آویزد و کیسه‌یی پارچه‌یی از گردن که پولها را در آن بریزد. گاهی هم از ترس بچه‌های قلدرتر پولهاییی را که از

مشتريها مي گيرد يواشكي مي اندازد توي كوزه اش. آن وقت به همه مي تواند بگويد كه امروز هيچ دشت نكرده و يخ هايش بي خودي آب شده اند. بعد از ظهرها هم يك پاكٲ پانصدتايي سيگار اشنو از پخش سرپل اميربهدر مي خرد و يك راست مي رود به كوچه ها و خانه ها و ترياكخانه و شيره كشخانه هاي شهرنو. سيگارها را خرد خرد، پنج تايي و ده تايي و جفتي و تكي به جنده ها و جاكشها و شيره اي ها و بقيه آدمها مي فروشد. استفاده كار ديگر بسته است به زرنگي خودش و كرم مشتري. معمولاً هر ده تايي بايد سي صنار استفاده داشته باشد. اما او كه اهل كاسبى ست به وقتش استفاده كمتر هم قبول مي كند. گاهي هم براي شيره اي ها پاى چراغ لميده عوض ده تا نه تا سيگار مي گذارد و پول ده تا را از شان مي گيرد. هيچ وقت هم كسي متوجه نمي شود. اين هم من هستم.

(پسر بچه حالا ديگر پسر است. كلاس سوم دبستان است. مدرسه اش دور است. در گذر وزير دفتر. پسر، ظهرها به خانه نمي آيد. روزي دهشاهي از مادرش مي گيرد و در مدرسه ناهار مي خورد. دهشاهي خيلي پول است. ترجيح مي دهد كه مادرش هيچ وقت به او ناهار ندهد و همين دهشاهي را بدهد. راستش همه اين دهشاهي را هله هوله مي خرد و مي خورد و با ناهارميانه يي ندارد. همه اش هل و گلاب و باميه سري و معجون و لواشك و لرزونك و از اين جور خوراكي ها. فقط ماه

محرم ناهار می‌خورد. یعنی با دوسه تا از بچه‌ها که آنها هم ناهار در مدرسه می‌مانند هرروز در خانه‌های گذر وزیر دفتر یا درخونگاه یا تکیه دباغخانه که خرج می‌دهند قیمه پلو یا قورمه سبزی ست و سیری می‌لمباندند. بعد از ظهرها هم از مدرسه تا خانه از کیسه‌های بقال‌ها که بیرون در دکان گذاشته‌اند کشمش و خرما و تخم‌مرغ و هرچه دم دستشان بیاید در حین عبور کش می‌روند و دفرار و دبخور. این است که تقریباً هیچ‌شبی پسر شام نمی‌خورد و بچه‌ایست که روزی دهشاهی برای خانواده خرج دارد. تا پارسال هم که هر نوروز از مدرسه کفش و لباس بهش داده‌اند. البته کفش تمام سال را دوام نمی‌آورد. عصر، همین که خانه رسید در خانه را باز می‌کند، کیفش را دور سر تاب می‌دهد و پرت می‌کند توی ایوان جلو در اتاقشان و نعره می‌زند:

— مامان! من رفتم بازی!

تقریباً هیچ وقت در خانه مشق نمی‌نویسد. مشق‌های او وقتی به خانه می‌رود در کیفش حاضر و آماده است. چون تو زنگ تفریح بعد از ظهر کار مشقها را کرده. بعضی روزها هم، بعد از زنگ آخر می‌ماند تو مدرسه و شصتیری رج می‌زند و کار مشقها را می‌کند. به همین علت معلمشان خانم مغفوریان همیشه به علت بدخطی مداد لای انگشتهایش می‌گذارد یا وامی‌داردش توی کلاس خم بشود و دست به زانو بگذارد، آن وقت یکی از بچه‌هایی را که برایش پسته می‌آورند تا هر جا که دلش به رحم بیاید سوار او می‌کند.

و پسر از در خانه می‌زند بیرون. توی کوچه بچه‌ها الك دولك، تیل به تیل، داجبال و دوک بازی می‌کنند. اگر فصل مناسب باشد و عده جور، می‌روند یخچال نزدیک چهارراه ملك فوتبال. پسر از یخچال خاطره‌خوشی ندارد. چون يك روز حسن رشتی تنبان او را کشیده پایین و درش ماهیده. اما حالا خودش، موقع برگشتن از یخچال، یا توی کوچه‌شان، وقتی هوا تاریک می‌شود، باتقی سرکولی تیل به تیل بازی می‌کند. این بازی در واقع کلکی ست که او موقع کولی گرفتن در تقی بماه‌د. تقی اصلاً هه نش می‌خارد. خواهرش هم خراب است. ننه‌ش هم که‌وست. باباش شوfer بیابانی ست و تریاکی.

(يك روز عصر که پسر به خانه می‌رسد می‌بیند يك مرد دم درگاه اتاقشان نشسته است. از پله‌ها به‌دو به حیاط که گود است می‌رود بعد از پله‌های ایوان بالا می‌جهد و می‌رسد دم در اتاق. می‌بیند مادر روبه‌روی در اتاق به دیوار تکیه داده و به آن مرد زل زده است. دور و بر مرد مثل این بساط خرده‌فروش‌های دم گمرک يك چمدان فکسنی هست و مقدار زیادی قوطی و جعبه و شیشه و خرت و پرت. پسر تندی از لای خرت و پرت‌ها می‌گذرد و توی اتاق تنگ مادر می‌ایستد و دم نمی‌زند. هی به مادر و به آن مرد نگاه می‌کند و سر در نمی‌آورد. مرد مانند این جلمبرهای شيك الكلی ست و خیلی لاغر. پوست زیر گلویش مثل پوست زیر گلوی بوقلمون لق لق

می زند. و چشمهایش اصلاً مهربان نیست. عاقبت مادر به زبان می آید و بالحنی سرد و نفرت بار و خوارکننده می گوید:

— پدرته!

و با سرچانه به آن مرد اشاره می کند. پسر پس از لحظه یی دیگر بلا تکلیفی به سمت مرد می دود. توی بغل او می افتد. سخت و سفت مرد را می چسبد و زار زار می زند زیر گریه. پسری در نه سالگی پدردار می شود. این هم باز منم.

(اوضاع رو به راه است. پدر در خیابان سیمتری يك موزاييك سازی به راه انداخته است. یعنی موزاييك سازی مال او نیست. پدر با مادر سازگاری ندارد. پدر حتی شبها در موزاييك سازی اش می خوابد. این جا مال پسر عموی اوست. ولی پسر عمو هرگز در موزاييك سازی دیده نمی شود. پدر در موزاييك سازی خیلی کارهای دیگر هم می کند. الان شب است. يك كانوا باز دارد از سیمتری رد می شود. ناگهان كانوا می ایستد. فوراً چادر پشت یکی از کامیون ها بالا می رود. سرایدار موزاييك سازی و زنش از در کارگاه می پرند به خیابان، دوتا سرباز روسی مثل برق از توی کامیون شش کارتن قند، هشت سبد خرما، سه کارتن شمع اتوموبیل پایین می دهند و سرایدار و زنش تر و فرز این چیزها را به حیاط موزاييك سازی می کشند. كانوا به راه می افتد. از آن طرف يك کوماندان

و يك سرباز آفتامات به دست روسی در تاریکی شب پس از نگاهی به دور و بر وارد موزاییك سازی می‌شوند، ویکراست به دفتر کار پدر در پشت نمایشگاه می‌روند. کومانندان رو به پدر هفت تیر می‌کشد و دستش را به نشان خواستن به سمت او دراز می‌کند. پدر و آنها باهم روسی حرف می‌زنند. پسر عطسه می‌کند. ناگهان همه به پسر توجه می‌کنند. پدر می‌خندد و خیلی خونسرد دست دراز می‌کند و آرام و خندان هفت تیر را از دست کومانندان می‌گیرد و می‌گذارد روی میز. بعد دست می‌کند جیبش، کیفش را درمی‌آورد، و دانه دانه اسکناس از آن بیرون می‌کشد و به کومانندان می‌دهد. بعد کومانندان نیشش باز می‌شود. پولها را تا میکند و می‌گذارد توی جیب پیش سینه‌اش. همین که کومانندان می‌خواهد هفت تیرش را بردارد، پدر، با صورتی خندان دستش را روی هفت تیر می‌گذارد و با دست دیگر اشاره‌یی به کومانندان می‌کند. انگار می‌پرسد این یکی چند؟ کومانندان نگاهی به سرباز می‌کند. سرباز قیقاجی به لبش می‌اندازد. بعد کومانندان چیزی به پدر می‌گوید و پدر باز برای او یکی یکی پول می‌شمارد. کومانندان پولها را باز تا می‌کند و می‌خواهد بگذارد تو جیب پیش سینه‌اش ولی برمی‌گردد رو به سرباز و پولها را به او می‌دهد. بعد از فانوسقه‌اش سه بسته فشنگ درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز. کانوا در خیابان باز می‌ایستد. کومانندان و سرباز روسی مثل برق از دفتر پدر خارج می‌شوند و می‌پرند بالای رکاب یکی از کامیونها. کانوا

به راه می‌افتد و خیابان سیمتری باز در خاک مدفون می‌شود و تا صبح زیر چرخ کامیونها می‌گردد. این پسر دیگر فاشیست نیست.

(اوضاع رو به راه نیست. پسر که دیگر حالا نوجوانی است پشت لب سبز شده و قلدر درست سر در نمی‌آورد که چرا کسب و کار، و زندگی پدر انقدر هی زیر و رو می‌شود. موزاییک‌سازی که خیلی هم کار و بارش رواج بود معلوم نشد چطور گوزید به آب. باز سرووضع پدر خراب است. جلمبر شیک. باز پدر آواره خیابانهاست. و در ملاقات دایمی با دوستان و آشنایان، و در جست و جوی کار. نوجوان از این همه خستگی و جست و جو فقط می‌آموزد که هرگز نباید جازد. زندگی اصلا زیر و بالاست و گند و رنج. بیشتر بعد از ظهرها یا شب‌ها که پدر در میخانه‌ها با آشنایان مشغول میخوارگی ست نوجوان پس از خوردن شامکی یا ناهارکی پلک‌هایش سنگین می‌شود، به پدر تکیه می‌کند و در آغوش میخانه مهربان و زندگی بی‌مهر به خواب می‌رود.

اخبار هم خوب نیست. می‌گویند آلمانی‌ها دارند جنگ را می‌بازند. سربازهای متفقین در سیمتری و در شهرنو بیداد می‌کنند. روزی نیست که MP های آمریکایی سربازهای ک. . . برهنه را که همه چیزشان در شهرنو چاپیده شده از کوچه‌های شهرنو بیرون نکشند و توی کامیون نریزند و نبرند. همین هفته سه تا سرباز را هم

توی شهر نو لغت کرده‌اند و بعد نعلشان کنار دیوار پیدا شده. ظاهراً اوضاع دارد روسی می‌شود. جلی ترکه و برادرهایش که دسته‌اوباش سیمتری باشند از پل امیر بهادر تا دخانیات از میدان قزوین تا مختاری در واقع فرماندار هستند. شاکی عوض کلانتری پیش جلی ترکه می‌رود.

چند سال بعد جنگ تمام شده. آلمان شکست خورده. يك دوره سرآمده. يك دوره شروع شده. همه‌جا صحبت حزب است. شهرداری هم اجازه داده که يك بازار متشکل از دکانهای چوبی که هرکدام چادری به سر دارند در محوطه‌ی جلو ساختمان مخروبه و ناتمام مانده‌ی اپرا در خیابان فردوسی دایر بشود. می‌گویند یکی از پی‌های ساختمان اپرا نشست کرده و دیگر اصلاح‌شدنی نیست. خراب کردنش هم کلی خرج برمی‌دارد. این است که ساختمان سالهاست همین‌طور مانده و مخروبه شده است. دولت حتی حاضر است تمام مصالحی را که در ساختمان به کار رفته به کسی بدهد که حاضر بشود آنرا خراب کند ولی ظاهراً کسی حاضر نیست. یکی از این دکه‌های چادر به سر چوبی اپرا مال پدر است. نوجوان هم که خیلی از سن و سالش درشت‌تر است، و کلاس اول دبیرستان است، و به مدد تیغ انداختن‌های دزدکی توانسته است سبیلی مثلاً استالینی هم پشت لبش سبز کند، عصرها، بعد از مدرسه، سراغ پدر می‌رود و به او کومک می‌کند. درست روبه‌روی دکان پدر، آن دست خیابان، يك کلوب هست، که به قول یکی از

بزرگان اهل تمیز، همه آنهايي را که می‌خواهند سری
توی سرها باشند به خود دعوت می‌کند. نوجوان بلخی
عصرها به کلوب می‌رود و در يك کلاس دکلاماسیون هم
که آنجا برقرار است نامنویسی کرده است. نوجوان در
واقع دیگر به خانواده ارتباطی ندارد. مادر فقط
دلسوزی و ترساندن بچه از خطرهای راه مسجد و بانك
را بلد است. آن بخش خانواده، بخش خواهر و مادر و
برادر فقط آرزو دارند و تلاش می‌کنند که خانه بخرند.
برادر يك دکان دروینجره سازی فلزی باز کرده است.
خواهر به يك روس اهل کیف ولی ایرانی شده شوهر
کرده است که کارگر چیت‌سازی است و زندگی گندی
با شوهر نحس و بداخلاقی دارد. نوجوان نمی‌داند چرا
به پدرش بسته است در حالی که در دلش واقعاً دل‌بستگی
معلومی هم نسبت به او ندارد. یادش می‌آید شهریه
اولین سال دبیرستان را خودش کار کرده و پول درآورده
و پرداخته است. جیب خرجی‌اش را هم خودش يك جوری
فراهم می‌کند. مثلاً دو تا میز پینگ‌پنگ مدرسه را بطور
روزانه از انجمن ورزش مدرسه کرایه می‌کند و آن
وقت خودش آنرا گیمی و ربعی و نیم ساعتی و ساعتی
به بچه‌های دیگر کرایه می‌دهد. ناهارها هم که طبق
معمول در مدرسه است با بچه‌ها سر پینگ‌پنگ یا
والیبال تك به تك یا پناستی بسکتبال شرطی می‌زند و از
همه این تلاش‌ها پول بدی ته جیبش نمی‌ماند و برای
خودش پسر اعیانی‌ست.

شبیه که نوجوان رفته است تا تر توس به دیدن نمایش

«ولپن» وقتی فردوس با حرکتی بسیار قشنگ روی میز می‌جهد و با یکی از آن حرکت‌های قراردادی تأتری چرخ‌خی روی میز می‌زند و می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!» ناگهان در تاریکی سالن مرد تنومندی سر پا بلند می‌شود و عربده‌کشان فریاد می‌زند «خوار هرچی تأتر و گاه‌گاه‌م!» و بعد همان مرد به ترتیب خواهر و مادر همه هنرپیشه‌ها را یکی یکی بی‌پروا و پرهیز وسط سالن تأتر می‌گوید. پرده را می‌بندند. تلفن می‌زنند به شهربانی. از شهربانی می‌گویند «دست از پا خطا نکنید که آمدیم.» يك خرده بعد معلوم می‌شود این مرد همان یکه‌بزن نیمچه معروف باستیان است که صاحب تأتر ارك تیرش کرده بیاید تأتر توس را به هم بریزد. مأمور تأتر سروکله‌اش پیدا می‌شود و به‌مرد دستور می‌دهد سالن تأتر را ترك کند و گرنه نشانش خواهد داد. اما یکه‌بزن که دارد باگل‌کمرش ورمی‌رود می‌گوید «نشان این بده!» ووو بالاخره درحالی که سالن همان جور مثل میت سر جایش می‌خکوب است، یکه‌بزن، پس از چند قرگردن و جهش شانه، راهش را می‌کشد و گشاد گشاد و سینه سپر از در سالن و از در تأتر می‌رود بیرون. جماعت همین که از رفع خطر مطمئن می‌شوند بنا می‌کنند به هورا کشیدن و کف‌زدن و ادامه بازی را خواستن. فردوس که اعصابش درب و داغون است خیال ادامه بازی را ندارد. اما بالاخره طفلك، چون به هر حال هنرش اسیر ایدآل‌های اوست رضایت به ادامه بازی برای گوسفند‌های سالن می‌دهد. پس از مدتی

سکوت چراغهای سالن خاموش می‌شود. پرده کنار می‌رود. فردوس در همان حرکت قراردادی روی میز است و باز می‌گوید «کلمبا! ای زن وحشی!»

نوجوان آن شب گرفته و بغض کرده تنهایی می‌رود به بیستروبیست ریالی خیابان اسلامبول و باشام بیست ریالی‌اش که کتلت و پوره سیب زمینی‌ست، مقدار زیادی خردل و برای اولین بار دوتا لیوان بزرگ آبجو می‌خورد. نوجوان تا آن وقت خردل و مشروب نخورده است. بعد می‌آید بیرون. با حال غریبی که دارد و لابد اسمش مستی‌ست می‌رود به کافه فردوسی و يك قهوه ترك هم برای خودش سفارش می‌دهد. آندره و آرمناك پیشخدمت‌های کافه فردوسی او را می‌شناسند. نوجوان می‌داند که این کافه پاتوق صادق هدایت و کی وکی بوده است. حالا حسین قائدیان وارث تسخیری هدایت زیاد به اینجا می‌آید. شاعرها هم زیاد اینجا می‌آیند. آن مردی که پای آن ستون نشسته و دارد تندتند باهم میزهاش حرف می‌زند و بلند بلند می‌خندد اسمش مجتبی افسرانی‌ست. یکی از برادرهای این افسرانیها ملاست. می‌گویند ملای روشنفکری‌ست. بقیه برادرها هم به این علت معروف هستند. آن زن چاق هم که تنها نشسته و سیگار می‌کشد، و گویا روسی‌الاصل یا لهستانی‌الاصل باشد، شاید هم اصلا ارمنی‌ست، همیشه همین طور تنهاست. این زن خراب است. یعنی جنده است. ولی جدی‌ترین قیافه‌یی را که يك زن می‌تواند داشته باشد تنها همین زن دارد. نوجوان که الان کله‌اش

گرم است و کمی هم درد می‌کند مجسم می‌کند که با این زن خوابیده است و دارد او را می‌بوسد و لی قیافه زن همچنان جدی‌ست.

فردا صبح که جوان از خواب برمی‌خیزد، وقتی جلوی آینه دستشویی می‌ایستد، از مردانگی زورکی و قلابی قیافه خودش نفرت می‌کند. این است که فوراً پشت لبش را خیس می‌کند و پشم بلال شبه استالینی را با تیغ بی‌دریغ از پشت لبش می‌روبد. لباس می‌پوشد. از خانه می‌زند بیرون. تصمیم دارد آن روز به مدرسه نرود. کلوب و کلاس تاتر هم تا تماشاچی‌ها آن هستند که دیشب دیده است، مرخص. سر کوچه با بچه محلشان دایی که توی شرکت نفت کار می‌کند و شوfer لیلا ند است رو به‌رو می‌شود. دایی همیشه يك هفته کار دارد و بعدش سه روز مرخصی. تمام سه‌روز را دایی شیک و پیک می‌کند و سر کوچه می‌ایستد. یا این که می‌رود شهرنو پیش رفیق شخصی‌اش. تاجی دختر اعظم خانم که باباش پاسبان است و دوخانه آن‌ورتر می‌نشیند می‌آید و با اطوار از کنار اینها رد می‌شود. پسر جوان دلش می‌لرزد. خیلی خواب تاجی را می‌بیند. هر وقت تاجی رامی‌بیند دلش می‌لرزد. و باهم نگاه‌هایی رد و بدل می‌کنند که خیلی شیرین است. دایی به جوان پیشنهاد می‌کند باهم بروند شهرنو. روانه می‌شوند. در شهرنو، جوان باگنده‌ترین جنده همان خانه‌یی که رفیق شخصی دایی هم آنجاست زیر پك و پك خنده‌ها به اتاق می‌رود و هیچ غلطی نمی‌کند. نمی‌فهمد چه بود و چه شد.

(چند سال بعد، جوان، که حالا سبیل درشت تری دارد، در میدان فوزیه که پراز جمعیت است، دارد از پشت بلندگو حرفهای ضد استعماری می زند. خودش را جر می دهد و عرق از هفت چاکش روان است. و مردم هربار به حرفهای او می خروشدند. جوان بکلی تب دارد.

(چند سال بعد، جوان در زندان است. چهل و هشت روز بعد مادر، قبالة خانه یی را که در خیابان مولوی نزدیک قنات خریده اند می آورد و ضمانت می کند که پسر آزاد شود.

(چند سال بعد که جوان بکلی تب اش خوابیده، پرونده اش تازه رو می آید. يك صبح می آیند مادر را می برند دادستانی و می گویند چند سال است ما دنبال پسرت می گردیم و پیدایش نمی کنیم. مادر هرچه می گوید بابا پسر من کارمند است، خبرنگار است، مرتب دارد با وزیر و وکیل مصاحبه می کند، حتی با خود فرماندار مصاحبه کرده، به خرجشان نمی رود. می گویند باید بروی قبالة خانه ات را بیاوری بگذاری اینجا، یا این که تا امروز عصر پسرت را به ما معرفی کنی. مادر برمی گردد. جوان شب می آید خانه. ماجرا را می شنود. شاخ درمی آورد. به مادر می گوید جوش نزنند، هول قبالة را نخورد، فردا صبح می رود خودش را معرفی می کند.

با همهٔ فرم‌های تن من قالب‌گیری نشده است. ولی من
 با وجود گناه‌ها و خطاهای طبیعت پراز توام. در تو حل
 شده‌ام و تو را در خودم جاری ساخته‌ام. بگذار طبیعت
 اشتباه‌کار باشد. و اشتباه‌هایش را مکرر کند.
 — من دیروز کلید اینجارو گرفتم. بنابراین از این که
 هیچ‌چی توش نیست وحشت نکن.
 — می‌خوای اینجا زندگی کنی؟
 — می‌خواستم وقتی تو می‌ای دیگه سرگردون نباشیم.
 بنابراین بابت همهٔ جاهای ناجور قرضی که بردمت
 معذرت می‌خوام.
 — اینجا قشنگه. یه جوری‌یه. مثل آپارتمانهای پاریس
 می‌مونه.
 — فعلاً لخته. این دیوارو برمی‌دارم. دوس ندارم دیوار
 دم چشمم باشه.
 — فکر خوبی‌یه.
 — فردا بنا و نقاش می‌آد.
 — صابخونه حرفی نداره؟
 — وقتی خواستم از اینجا برم دوباره دیوارشو براش
 می‌سازم. جداً از اینجا خوشت می‌آد؟
 — آره. سفید و روشن و راحت. رنگشو عوض نکن.
 — می‌خواستم یه قفس از خودمون داشته باشیم.
 — من این دفه یه ماه بیشتر اینجا نیستم.
 — تو پرندۀ خوشبختی هستی. باشه، من تنها تو قفس
 می‌مونم تا بازم برگردی.
 — پرنده‌های دیگه‌رم دعوت کن. خواهش می‌کنم. تونباید

تنها باشی.

— هیچچی نگو.

— خیلی طول می‌کشه تا اینجا درست بشه.

— تخت سفارش داده‌م. پس فردا پرده‌هایش نصب میشه. کف اتاقارم زیلو می‌کوبن. البته کاش الان همه‌چی مرتب بود.

تو می‌خندی.

— مگه نیست؟ فکر نمی‌کنم چیزی کسر باشه.

نگاهم روی خانه برهنه‌ام می‌لغزد. ته راهرو، نزدیک در آن اتاق مثلث، که خیال دارم اتاق خوابم باشد، تکه‌یی از زمین با روزنامه فرش شده است.

— وقتی دیروز کار اجاره تموم شد یه‌راس اومدم اینجا. اون روزنامه‌هارو اونجا پهن کردم و دراز شدم. ساعتها با خودم فکر کردم. زمین لخت با فرش روزنامه هیچ بد نیست.

— زمین لخت با فرش روزنامه اصلاً بد نیست.

و ما با شتابی دیوانه‌وار برهنه می‌شویم و روی فرش روزنامه‌یی می‌غلطیم،

» روزها تو و آنیتا اول به کارهای خانه می‌رسید، بعد به دیدن موزه و کشف جاهای دیدنی می‌روید. در همه‌جا‌های خوب جای مرا خالی می‌کنید. آن سیگاری‌را که لای نامه برای آنیتا فرستاده بودم فوراً آتش زد کشید. دو روز پیش ژیرار نامه‌های مرا که همه را در پاکتی جمع

می‌کنی پیدا کرد. خیلی عصبانی شد. تمام روز دنبال کار نرفت. کلمه‌یی هم از من نگفت. حس می‌کردی خیلی ناراحت است. می‌خواستی به او بفهمانی که نامه‌های مرا دوست داری و هیچ دلیلی نمی‌بینی که آنها را جمع نکنی،

(آن مهمانی معروف در باغ زعفرانیه. جماعت در هم می‌لولند. عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد که مدیرعامل بانک و ماشین‌باز است، و خانی وارد می‌شوند. من و سودابه و جعفرآملی سر راهشان هستیم. عباسه برای سلام و علیکی جلو ما می‌ایستد و بعد شوهرش و خانی را به جعفر که آنها را نمی‌شناسد معرفی می‌کند.

— شوهرم، جلال! آقای آملی!
و بعد همراه باغمزه و دستی که به طرز خیلی‌ئه و خاک‌عالم به خانی اشاره دارد می‌گوید:
— مافیانسه!

که یعنی معشوقه من. تمدن همین است دیگر. اما خانی پیشاپیش از دیدن من و حالا با لورفتن قضیه مافیانسه تا بناگوش سرخ شده است. که این‌طور. ایشان هم جنده شدند. البته کاملاً میشد پیش‌بینی کرد. وقتی این قافله از کنار ما می‌گذرد، یواشی درگوش خانی می‌گویم:
— تبریک می‌تپونیم! کار و بارت سکه شده جنده!

» بعد صدای زنگ آمد. هر سه رفتید طرف در. پستیچی بود. و يك نامه داد که از من بود. ژیرار دم نزد. ولی آن شب تا صبح درد قلب و هزار درد جدی دیگر گرفته بود. تو ترسیدی. از خودت متنفر شدی. تمام این دردها را تو برای خودت و من و ژیرار ساخته‌ای. تمام روز در خانه به فکر من هستی. کوتاه‌ترین دقیقه‌هایی را که باهم بوده‌ایم به یاد می‌آوری،

) در اتاق شاهین. طبق معمول بعد از ظهر است. بعد از ظهر، زیرا که در این هنگام به احتمال زیاد تابستان دیگران را خوابانده است. پدرت خواب است. طلعت خواب. شاید بیشتر ساکنان این ساختمان چهار طبقه هم که اتاق شاهین در آن است خواب باشند. به محض این که در اتاق را پشت سر خودمان قفل می‌کنم، به قسمت باریک پشت اتاق، که با دری به اتاق راه دارد می‌روم. در این باریکه يك توالت هست، يك دوش با آب سرد و گرم، يك اجاق گاز، يك یخچال، يك جاذرفی و مقداری خرت و پرت دیگر. يك پنجره كوچك هم دارد که به تراس پهناور ساختمان نگاه می‌کند. باشتاب آفتابه پلاستیکی را آب می‌کنم و می‌آورم کولر آبی کوچکی را که کف اتاق قرار دارد پر می‌کنم. بعد کولر را روشن می‌کنم. اتاق دری هم به تراس دارد. آن را هیچ وقت باز نمی‌گذاریم. ولی همیشه در فاصله برهنه شدنمان لای آن را باز می‌کنیم تا هوای مانده اتاق با هوای آزاد بیرون عوض بشود.

به چشم برهم زدنی برهنه هستیم و در رختخواب. درها بسته و پرده‌ها کشیده است. کولر در خورخور و ما جذب هم. کلام هیچکاره است. ساعتی بعد هردو تاقباز در تخت هستیم. زیرسیگاری روی سینه من است، سرتو میان شانه و گردنم. هردو به يك سیگار پك می‌زنیم. تمام تن باریك و زیبا و نمدار تو را حس می‌کنم. وزن ظریف تو را حس می‌کنم که به سرتاسر يك پهلوی تن من گسترده است. شاید دوازده متر پایین‌تر، شاید پنجاه متر دورتر، آن طرف خیابان پاییز، در تعمیرگاه کوچکی که آنجا هست، باز گلگیرساز دارد می‌کوبد. تق تق ضربه‌ها، گوشنواز و همراه، تمام این فاصله را طی می‌کند و در اتاق به ما می‌رسد. این موسیقی پیوند ماست. ما می‌توانیم با این صدا فکر کنیم. من بیشتر بعد از ظهرها، هر جای دیگر هم که باشم این صدا را می‌شنوم.

— تو نمی‌خواهی چیزی به من بگی؟

حالا نزدیک پنج ماه است. تو آمده بودی که دوماه بعد برگردی. ولی حالا تکلیفات اصلا معلوم نیست. من می‌غلتم به سینه تو. حالا تو مجبوری به چشم من نگاه کنی. چون من می‌خواهم چشم در چشم به تو نگاه کنم. در مرزموها، انگشتم را می‌گذارم میان پیشانی‌ات. انگشتم را می‌لغزانم به پایین. پیشانی نصف شد. گودی ظریف بین پیشانی و بینی. انگشت روی تیغه بینی پیش می‌رود. بینی هم نصف شد. چاله خوشتراش میان لب بالا. انگشت می‌افتد توی این چاله ولی هرطور هست به پیشروی ادامه می‌دهد. لب‌ها کمی از هم باز می‌شوند. انگشت از لب

بالا می‌پرد به لب پایین. لب هم نصف شد. سقوط به
پرتگاه ظریف پشت لب پایین. صعود به سیب چانه. قلّه
سیب، پشت سیب. چانه هم نصف شد. حرکتی
خوابگردوار روی تیغه خرخره. گردن هم نصف شد.
انگشت به چاله مرز سینه و گردن سقوط می‌کند. چاله
عمیق است و صعود سخت. می‌گوییم:
— آهو.

تو می‌گویی:

— خیلی لاغرم، نه؟

من جوابت را نمی‌دهم. باید موتورها را روشن کرد.
انگشت با دستم به طور عمودی به هوا بلند می‌شود و
لبهایم چاله مرز سینه و گردنت را اشغال می‌کند. انگشت
روی قلّه پستان چپات فرود می‌آید. تن‌ها باز بیدار
می‌شوند و به جنبش می‌آیند. ساعتی بعد باز زیرسیگاری
روی سینه من است و ما هر دو به یک سیگار پک می‌زنیم.
و تق تق ضربه‌های گلگیرساز به ما می‌رسد.

— من چی باید به تو بگم؟

— معذرت می‌خوام که تا حالا بهت نگفتم.

— چی رو؟

— ژیرار!

— ژیرار؟ ژیرار کیه؟

— اون مرتب برام نامه می‌نویسه،

(در خیابان. خیابان شرق. ما داریم رو به غرب می‌رویم.
غروب نزدیک است. آفتاب مستقیم به چشم ما می‌تابد.

چشم را می زند ولی گرمی اش دلچسب است.
 — باور کن من هیچ دلم نمی خواد برگردم. ولی دلم برای
 ژیرار می سوزه. من به اونم تا حالا چیزی ننوشته ام.
 سکوت.
 — الان رفته به يك جزیره. هوای جزیره خیلی ابری
 و بده.
 سکوت.
 — تمام نامه هاش پراز التماسه که من برگردم،

(من تنها در خیابان شرق رو به غرب می روم و با خودم
 حرف می زنم.
 — این رابطه هیچ اشکالی نداره. اون باید برگرده. و
 اگه دلش خواست باز برمی گرده اینجا پیش من. یعنی
 ممکنه هرمان بلایی سر خودش بیاره؟ خودکشی؟ نه.
 با این که نمی شناسمش، باز هم نه. این فکر ا بچه گونه س.
 حرفش هم بچه گونه س. شایدم کرد. چرا من اصلا فکر
 نکرده بودم که باید به بی بی چیزی بگویم؟ چرا باید من و
 بی بی با هم زندگی کنیم؟ ما می توانیم با هم باشیم. با هم
 هستیم. هفت ساله مرتیکه رو می شناسه. چه جور شناختنی؟
 به من چه. چرا به من از اول نگفت؟ این سؤال احمقانه س.
 چرا باید می گفت؟ پس چرا حالا می گه؟

(و حالا باز با هم هستیم. همان مسیر و همان موضوع. تو
 در کنار من. رو به غرب.

- نه، من از این که تو به من گفתי، ناراحت نشدم.
- مرسی.
- چرا تشکر می کنی؟
- نمی دونم. معذرت می خوام.
- اگه تشکر کنی، اونوخ من خیال می کنم که دارم تورو می بخشم.
- باور کن ژیرار مرد بدی نیست.
- تقدیم حضور سرکار!
- تو ناراحتی.
- برا این ناراحتم که بلا تکلیفام. تو خودت باید این قضیه رو حل کنی. یعنی من نباید تو این قضیه دخالتی بکنم. چون در اون صورت تمام عمر تو این قضیه دخالت کرده ام. این جنگ نیست که من بخوام فتحش کنم. می فهمی؟ من حتی نمی دونم این دشمن اصلاً واقعاً وجود داره یا نه. می فهمی؟
- دستت را می گیرم و بی اختیار کمی می فشارم. به چشمهای نگاه می کنم. لحظه یی، به چشم دیگران بی دلیل، وسط خیابان ایستاده ایم و چشم به هم دوخته ایم. در دلم به خودم جواب می دهم. نه تو نمی فهمی. يك زن هیچ وقت این مسایل را نمی فهمد. ولی تو باید بفهمی. زن من باید چیزی بیشتر از يك زن باشد. تو بانگاهی که از من می گریزد می گویی:
- به تو راست میگم. وجود داره.
- نگفتم نمی فهمی. تو فقط در فکر خودت هستی،

» وقتی ژیرار به خانه می آید دلتنگی را فراموش می کنی. سعی می کنی که او راحت باشد. هرطور که او می خواهد با او زندگی می کنی. در پستخانه داری این نامه را برای من می نویسی. هفته دیگر تنهاتر می شوی. آیتنا برمی گردد به لندن،

(من تنها در خیابان شرق رو به غرب می روم. غروب زیبا و گرم است. انگار آفتاب دست به صورتتم گذاشته تا ببیند تب دارم یا نه.

— حالا من به تو نامه می نویسم و ژیرار از اون باخبر میشه. وقتی یه دختر یا یه زندختر از آدم می پرسه، تو تو نمی خوای چیزی به من بگی، منظورش اینه که ازش بخوای زنت بشه. تعهد تعهد تعهد. چرا آدما انقدر دوس دارن همدیگه رو متعهدکنن؟ اونوخ تا چشم کار می کنه همه دارن زیر تعهدها می زنن یا از تعهدها فرار می کنن.

دوتا اتوموبیل، وسط خیابان، پس از يك صدای کشدار ترمز، می خورند به هم.
— بفرما!

می روم وسط خیابان و از راننده یکی از اتوموبیلها می پرسم:

— خیلی معذرت می خوام آقا، سرکار زن دارین؟
و یارو با حرص و غیظ فریاد می زند:
— من به قبر پدرم خندیده ام زن داشته باشم.

رانندهٔ اتوموبیل دیگر هم از آن طرف دهن کجی کنان
 می گوید:
 - واسه همینه که پشت فرمون انقدر حالی به حالی
 تشریف داشتین!
 آن وقت همان رانندهٔ اولی سینه به سینهٔ من می ایستد که:
 - اصلاً آقا چی کاره تشریف دارن؟
 - ببخشید قربان. بنده فقط يك سؤال کردم. بنده
 هیچکاره‌م. یعنی صفحه فروشم.
 و یکی از میان جماعت داد می زند:
 - صفحهٔ نیناش ناش هم داری؟
 من جواب می دهم:
 - صفحهٔ دارا خراخ هم داریم.
 و خندان دور می شوم. راننده ها مات به هم نگاه می کنند.
 کاردان فنی سر می رسد.

۱۳

« سیزده / دوازده / شصت و چهار، نامه های من رسیدند. باید قول بدهم که نامه آخر تو را ندیده بگیرم،

— قول می دهم. من متخصص نادیده گرفتن هستم. و متخصص در خود رنج بردن. برای همین است که در این روزگار خودم را یگانه و بیگانه می بینم. مگر نادیده گرفتن معنای دیگری هم دارد؟

« هفته گذشته ژیرار به دوستان لندن کارت تبریک می نوشت. نشانی مرا هم از تو گرفت که برایم کارت تبریک بفرستد.

— نکند من هم در لندن زندگی می کنم و خودم خبر ندارم؟! یا این که مسیحی شده ام؟ به هر حال باید در عالم پیوژی پیشرفت ها کرده باشیم. خودم و ژیرار را عرض می کنم. چطور است اصلاً بیایم با ژیرار رفیق بشوم تا سایه این

مرد دوم که حالا از قرار بی‌خایه شده، حسایی از دست تو برود؟ آیا در آن صورت به فکر تأسیس يك مرد دوم دیگر نمی‌افتی؟

« متأسفی که سفر من هزارويك اشكال دارد. درلندن و آن شهر بندری باهرکس از من و نوشته‌هایم صحبت می‌کنی، مشتاق می‌شود مرا بیشتر بشناسد. پدرت قول داده بود که به حساب تو در لندن پول بریزد. فکر کرده بودی من می‌توانم در صورتی که بخواهم از آن پول استفاده کنم.

— اشکالی ندارد. کاملاً احتمال دارد که آدمیزاد غالباً فکرهای احمقانه بکند. ولی تو می‌دانی که من زیر مدار طبقاتی خیابان سپه بزرگ شده‌ام. خب دیگر، ما مردم زیر این مدار، این عدم رشد اجتماعی، و این بی‌تمدنی را داریم که با پول زن زندگی نکنیم. چه باید کرد؟! »

« از این که به پدرت سرزدم خوشحالی و ممنون. پدرت واقعاً تنه‌است. از وقتی طلعت زمینگیر شده پدر دیگر واقعاً خسته و بی‌حوصله است. دایم شکایت دارد که دوستان فقط وقتی تو و آذین در تهران هستید سراغی از او می‌گیرند.

— نگفتم من خیلی پیشرفت کرده‌ام؟ آپارتمان فردا دیگر

برهنه نیست. فرش آن هم دیگر روزنامه نیست. شاید اگر الان تو از من می پرسیدی چرا به تو چیزی نمی گویم، من به جای آن که قصه را از آن سر دراز کنم و تو را توی بغل هرمان بگذارم، از این سر درازش می کردم، و فوراً همان چیزی را که می خواستی به تو می گفتم. می شدیم زن و شوهر. و من، همان طور که ژیرار دارد می کند، آهسته آهسته تو و تمام خانواده ات را می خوردم. ای ما لجن های بی همه چیز خوپذیر! یعنی می گویی نخستین کسی که به علت مرگ چ باید محاکمه شود خود ف نیست؟ من حتم دارم خود ف تا حالا هزار بار خودش این کار را کرده است. چرا چ رفت؟ چرا گذاشتم برود؟ واقعاً چرا گذاشتم برود؟ چرا من ماندم؟ چ الان کجاست؟

(خانه زعفرانیه. یعنی باغ زعفرانیه. به دیدن پدرت رفته ام. سرزده. بی قصد و بی دلیل. عصر پنجشنبه است. باغبان در را باز کرد. مرا شناخت و گفت هستند بفرمایید. لباس سفید خنکی دارم. باغ هم آبیاری شده و خنك است. سرراه، روی چمن، کنار يك باغچه كوچك كه فقط يك گل كوكب در آن است، برمی خورم به طلعت. طلعتی که حالا روی صندلی چرخدار افتاده و پشتش هم قوس برداشته. ولی نگاههای طلعت همان است که می شناسم. زبانش هم همان است. — سلام طلعت خانم. منو به جا می آرین؟ طلعت زبروز رنگ می گوید:

— مگه شما نمی‌دونین بی بی ایران نیس؟
 — متشکرم. چرا می‌دونم. اومده‌م احوال شما و پاپا را
 بپرسم.
 — خیلی لطف کردین.
 — معذرت می‌خوام، البته می‌دونم...
 — پاپا، بالا تو اتاق خودشه.
 — بله، متشکرم.
 می‌خواهم بگذرم ولی رذالت نمی‌گذارد.
 — طلعت خانم، من خیلی متأسفم. فضولی نباشه. می‌دونم
 که برای شما حتماً هراقدامی که لازم بوده، شده. ولی
 من یه دکتر واقعاً حاذق در این امور می‌شناسم که، البته
 متأسفانه آدرسش رو ندارم. ولی اسمش نظرم هست.
 دکتر حافظ حبیبی.
 طلعت که توجهش جلب شده، با اخم می‌گوید:
 — انگار این اسم به گوشم آشناس.
 — نخیر، نخیر، ایشون انقدر وقتی نیست که از آمریکا
 تشریف آورده‌ن. این آدم کسی‌یه که نمی‌تونم درباره‌ش
 بگم مراجعه کردن بهش ضرری نداره. حتماً نفع داره.
 می‌بخشید. معذرت می‌خوام مزاحم شدم.
 طلعت را باچشمهای دریده‌اش که همیشه تصویری درشت
 از آمیزه جذب و دفع را نمایش می‌دهد رها می‌کنم و
 می‌گذرم. دو قدم آن‌ورتر خنده‌یی چنان ظالمانه زورمند
 تنم را می‌لرزاند که به زحمت می‌توانم خودم را همان‌طور
 شق‌ورق نگهدارم و بگذرم. کمی دورتر، زیر يك درخت
 می‌ایستم، پیاپی اشکم را که بر اثر خنده عمیق از

چشمهایم فوران می کند پاك می كنم. به خودم مسلط
می شوم.

- حافظ بی شرف کجایی که ببینی چه جاده‌یی واسه ت
صاف کردم؟!

و به اتفاق پدرت وارد می شوم. پدرت مرد خوبی ست.
برخورد ما خوب است. من رضائیه را ندیده‌ام. خانواده
تو برای من معنی رضائیه می دهد. شنیده‌ام بعد از شیراز
رضائیه مردم متمدنی دارد. شاید هم قبل از شیراز.
خلاصه این دو تا شهر جفتشان ادعای تمدنشان می شود.
پدرت خیلی خوب توانسته است فاصله لبنیات فروشی در
رضائیه تا داشتن کارخانه نان در تهران را پر کند. و چه
نقب ماهرانه‌یی از کارخانه نان به کار ساختمان. و بعد
به کار زمین. از زمین نان درآوردن، کاری ست که اکثریت
قریب به اتفاق بدهکاران مملکت می کنند. ولی از نان
زمین درآوردن کاری ست که تنها این مرد کرده است.
با این همه این مرد، مرد بی حرص ملایم مهربانی ست.
تاریخ مشروطه و حافظ هم می خواند. ولی من برایش
کلیات شمس آورده‌ام تا از حافظ خلاصش کنم. تا عشق
رها و ناخوددار یادش بدهم. اگر دیرش نبود دیوان
ناصر خسرو هم برایش می آوردم. تکه‌یی از افسانه نیما
را هم هنگام تقدیم استوارنامه کلیات شمس برایش
می خوانم:

حافظا این چه کید و دروغی ست
کز زبان می و جام و ساقی ست

تا ابد نالی ار، باورم نیست
که بر آن عشق بازی، که باقی ست
من بر آن عاشقم که رونده ست.

پدرت پس از شنیدن شعر نیما می گوید:

— عجب عجب، از کیست؟

— از نیما!

— عجب عجب، خیلی والا ست. ما چرا با این شاعر
بیخودی قهریم؟

— برای این که نیما با شما دعوا دارد.

پیرمرد می خندد و می گوید:

— بله بله، البته من درست نمی شناسمش، بیشتر هم
حرفش را شنیده ام تا شعرش را، ولی عیبش همین است
که فرمودید، از قرار نیما با آدمها دعوا دارد.

و من اگر نگفته بودم نیما با شما دعوا دارد، حتماً جواب
می دادم:

— نیما با آدمها دعوا ندارد.

ولی این جواب را نمی دهم. راستش در دلم به پیرمرد هم
حق می دهم. او بی این که دقیقاً بداند حرف درستی زده
است. نیما با آدمها دعوا دارد. خوب هم می کند،

(من و تو. در خیابانها و کوچه های تهران. جلوساختمانهای
آجری قدیمی با دیوارهای بلند سفید. و ایوانهای با
سقفهای بلند و ستونهای سفید. و بامهای شیروانی. و
پنجره های مشبك فلزی با طرحهای زیبا. می بینیم که این

ساختمانها را دارند یکی پس از دیگری خراب می کنند.
می بینیم که این ساختمانها هم رونده اند. تهران بی شکل
می شود. شکل مثلاً متمدن هرجایی بی شکوه پرهمهمه یی
به هم می زند. و بعد، درکنار يك دیوار سفید دراز، در
نمی دانم کدام خیابان. تو می روی و می روی و می روی.
من مانده ام. و آفتاب پشت تو غروب می کند،

(من و پدرت داریم صحبت می کنیم.
— آقای کاکایی دلتون نمی خواد یه پسر داشتن؟
پیرمرد چشمانش درخشان می شود و با اندوه می گوید:
— من يك پسر داشتم آقای ایزدان.
— متأسفم.
— نه نه، او هنوز زنده است. اما از ما فرار کرد. رفت
آن طرف. يك بار هم به بی بی نوشته بود خیلی دلش
می خواهد برگردد. ولی دیگر نمی تواند.
من معنی آن طرف را می دانم. می گویم:
— اگر یاد بدی را زنده کردم معذرت می خوام.
— نه نه. من خیلی کار کردم آقای ایزدان. خیلی هم شانس
داشتم. پول هم زیاد درآوردم. اما حرص ندارم. من برای
بچه هایم هم مادر بودم هم پدر. نمی دانم می توانم بگویم
چه می خواهم بگویم.
— بله بله، متوجه هستم.
البته دروغ می گویم. پدرت تبسم می کند و می گوید:
— اگر پدرشدید، گاهی هم برای فرزندانتان مادری کنید،

آن وقت دیگر هیچ وقت حرص مال دنیا شما را نمی گیرند.
من که يك لحظه به یاد مادرم افتاده ام، و گیج مانده ام که
او چگونه حرص دنیا و حرص آخرت را باهم توأم کرده،
و درضمن برای فرزندانش هم همیشه مادر خوبی بوده
است، پوزخند می زنم. پدرت بلند شده است و يك آلبوم
در دست به سمت من می آید:

— حوصله دارید یکی از آلبوم های مرا باهم تماشا کنیم؟
من هیچ وقت از دیدنشان سیر نمی شوم. از بچگی عاشق
خط بودم. خودم خوشنویس نیستم ولی بدخط هم نیستم.
در رضائیه، همیشه دیوارهای مغازه ام پر از خط های قاب
شده بود. اگر به دیوارهای این خانه چیزی نمی بینید، برای
اینست که احمق های این خانه نمی دانند خط یعنی چه.
آلبوم پدرت را باهم تماشا می کنیم. نمونه های خوبی از
خط های خوشنویس های بنام و بی نام دارد. پیرمرد
نمی داند که این آلبوم ها برای تجارت آینده داماد فرنگی،
جناب آقای ژیرار خان چه منبعی خواهد بود. من هم
نمی دانم. بلند می شوم.

— واقعاً لذت بردم. خب اجازه مرخصی می فرمایید؟
— به من سر بزنید. من از جوانان هوشیار لذت می برم.
— شما لطف دارید. من که هوشی در خودم سراغ ندارم.
— چرا، دارید، خیلی هم دارید. بی بی دختر خوبی ست.
حیف بیکاره بار آمد. اما دختر دلنازک و مهربانی ست.
می دانم که شمارا هم خیلی دوست می دارد. خب دیگر،
نشد. من راستش، درست هم نفهمیدم چه شد که نشد.
من کمی دستپاچه می شوم. هیچ نمی دانستم که پیرمرد

همه چیز را می داند. می گویم:
— به بی بی از قول من سلام بنویسید.
دست به شانه ام می گذارد و با تبسم می گوید:
— شما از قول من سلام بنویسید. کاغذ شما زودتر به
دستش می رسد.

ناگهان عواقب شوخی بدی که با طلعت کرده ام به ذهنم
تلنگر می زند. خودم را جمع و جور می کنم و بادآباد.
پیرمرد باید ظرفیت اش را داشته باشد.
— یه مطلبی، آقای کاکایی من قبلاً خیلی خیلی از شما
معذرت می خواهم، واقعاً باید منو عفو بفرمایید. اصلاً
نمی دانم چرا این کار از من سرزد. سرراه که داشتم
می اومدم خدمتتون، به شوخی به طلعت خانم گفتم که يك دكتر
خیلی حاذق می شناسم به اسم حافظ حبیبی و ایشان باید
حتماً بهش مراجعه کنن. امیدوارم متوجه باشین که این
فقط یه شوخی بی ربط بوده و من واقعاً از این بابت
شرمندهم.

پدرت همراه با خنده یی مهربان و متعجب می پرسد:
— پس صاحب این اسم چه کسی یه؟
— دوست منه. بی بی حافظ رو خوب می شناسه. ولی اصلاً
دکتر نیس. خیلی جوون زنده دل خوش مشرببی یه.
می دونین، ما خیلی باهم شوخی داریم. ولی این دفعه فکر
می کنم من شوخی غیابی مزخرفی با اون کردهم. حافظ
همیشه از فهمیدگی و وارد بودن زنهای جاافتاده و پا به
سن تعریف می کنه و مامی خندیم. اسمشو تو خودمون
گذاشته ایم حافظ پیرباز!

که پدرت ناگهان دست به دلش می‌گذارد و از خنده ریسه می‌رود. من هم کمی دستپاچگی‌ام تخفیف پیدا می‌کند و همپای پدرت، ولی نه با عمقی که قبلاً خندیده بودم، می‌خندم. پدرت در فاصله آرامشی که باز هم خنده به دنبال آن است، می‌گوید:

— شاید هم این حافظ شما واقعاً دکتر خوبی برای طلعت باشد.

و باز خنده پیرمرد را برمی‌دارد. من میان خنده پدرت دست او را می‌فشارم، فریاد می‌زنم «متشکرم» و به سرعت می‌روم. سعی می‌کنم جایی را هم نگاه نکنم. ولی صدای خنده پیرمرد همچنان از پشت سرم می‌آید.

« بیست و هشت / سه / شصت و چهار، و... و... و... آنجا
 سرد و خفه است. روز و شب باران می بارد. و... کتابم
 را خوانده‌ای. فوق‌العاده است. خواستی ترجمه‌اش کنی.
 کار تو نبود. چند روز پیش مجموعه‌ی شعر و نقاشی از
 يك شاعر – نقاش انگلیسی دیدی که مرا به یاد تو آورد.
 قدرت دارد ساختمان‌ی می‌سازد و از شما خواسته است
 بیاید تهران و ترتیب تزئین داخلی آن را بدهید. ولی
 هیچ معلوم نیست که بیاید. شاید هم برای چند سالی به
 یونان بروی،

– نه!

« شاید هم برای چند سالی به یونان بروم،

– بروم. فعل با ضمیر اول شخص. این درست است.
 امیدوارم این «بروم» را بی‌قصد ننوشته باشی. بر قصد

نوشته باشی. هرچند می دانم که بی قصد و بی خیال آنرا نوشته ای. ولی یادبگیر. یادبگیر که کلمات را بر قصد و با تمام تعهد و ظرفیتی که دارند به کار ببری. اگر من و تو به سفر می رویم، ما به سفر نمی رویم. من به سفر می روم. توهم به سفر می روی. این است بشریت و طبیعتی که هست. مخصوصاً طبیعتی از آن گونه که تو داری.

» گاهی انقدر دلت هوای تهران می کند که نزدیک است دق کنی. ولی همیشه به یاد می آوری که خودت خواسته ای برای همیشه آنجا بمانی،

(در خیابان شرق. رو به غرب می رویم. آفتاب چشم را می زند ولی گرمای دلچسبی دارد.
— من اصلاً ممکنه هیچی نتونم به ژیرار بگم.
— خب چیزی بهش نگو.
— چطور می تونم چیزی بهش نگم؟
— من هم به همین فکر می کنم. همه چی رو فوراً بهش بگو و برگرد. خودت می دونی که برام خیلی سخته. خیلی منتظرتم. من خیلی متأسفم که الان نمی تونم چیزی به تو بگم. دلم می خواد بفهمی چرا. حس کنی چرا.
— تو آخه اونو نمی شناسی. جلو اون آدم بی مقاومت میشه. من که میشم.
— اگه چیزی که بین من و تو بود حقیقت داشت،

سکوت.

— چرا گفتم، بود؟ یعنی قصه ما داره تموم میشه؟
— تو نباید بذاری من برم. من می‌دونم ژیرار دیگه صبر نداره. فوراً از من می‌خواد باهاش ازدواج کنم.
— هه هه، مسخره‌س.

— چی مسخره‌س؟

— هیچچی. همه چی. خب تو هم فوراً زنش بشو.
— من نمی‌تونم برای تو توضیح بدم.
— داریم حرفای احمقانه می‌زنیم.
— تازه اگر هم بگم اون نه قبول می‌کنه، نه باور.
— بدبختی مردی که دوست داره همینه. ژیرار واقعاً
تورو می‌خواد؟

— من هفت سال با اون زندگی کرده‌م.
— چه حوصله‌یی، من که حوصله‌شو ندارم حتی هفت سال عاشق باشم. هفت سال زندگی؟! گرچه، بعید هم نیست، هرکسی برای خودش زندگیشو کرده، در ضمن باهم هم زندگی!! کرده‌اید.

— من دلم نمی‌خواد برم.
— آره، بله، خيله خب. من میدارم تو بری. من دارم تورو می‌فرستم. اما لطفاً نتیجه هرچی بود فوراً برام بنویس. چون خیال دارم اگه تو موندنی‌شدنی من اینجا بیدادکنم.

— چرا براش ننویسم؟

— نه!

— خواهش می‌کنم عصبانی نباش.

— نوشتن دیگه بسه!

و...و

— تاکسی!

و...و

— بیا سوار شیم.

و...و

— لطفاً خیابون استالین.

و...و

— لطفاً همین بغل نگهدارین.

و:

— اونوخ از من می‌پرسی چی مسخره‌س؟ خيله‌خب، من
از همین الان مثل آفتاب می‌دونم که تو این بازی بردی
ندارم. امیدوارم تو برنده باشی.

— این طوری از من جدا نشو.

— تو تهرون، وسط خیابون جور دیگه‌یی همیشه از هم
جدا شد. هوم؟

— خواهش می‌کنم.

— متشکرم. چیزی نگو. خدا فظ!

— خدا حافظ!

— و روییدن اشك در چشم‌ها. و پشت کردن. و دور شدن.
و هفده روز بعد يك كارت پستی می‌آید که پشت آن
نوشته است «من همیشه اینجا خواهم ماند. ناراضی
نیستم. قربانت بی‌بی»

« فوریه / بیست و نه، زاوش عزیزم. يك ماه بیشتر است که در تهران هستم، تهران زشت و خفه، بی تو. خبرهای تهران را نمی دانی که برایم بنویسی. بیشتر در خانه هستی و طراحتی می کنی. من آن سرشب در خیابان پهلوی، با آن حرفم، گوشمالی بدی به تو داده ام. ولی در حرف من واقعاً فکر جسورانه عجیبی بود که سخت روی تو اثر گذاشت. داری برای زنهای بد عالم لباس طرح می کنی. تا حالا سیزده تا طرح زده ای و خیال می کنی خیلی جالب شده اند. جماعت اگر لباسهایش را ندوزند و نپوشند، حتماً طرح ها را تماشا خواهند کرد. احتمالاً در يك نمایشگاه. خبر بدی که از تهران برایم داری مرگ پرتو است. طفلك با ماشین تصادف کرد و فوراً مرد. حالا مرثیه خوانها راه افتاده اند. تو فکر می کنی آن پرتو نپخته و بی پروای وردست جبارشبریز خیلی پرتوتر بود تا این پرتو نیمپخته و حسابگر زیر بال توفان که دیگر فقط ادای جسارت درمی آورد. نمی دانی من چه فکر می کنم؟

— من فکر می‌کنم تو درسات را خوب بلد شده‌ای. این توفان خیلی‌ها را استخدام کرد و تکنیک یادشان داد که دیگر نتوانند حرف بزنند. خوشبختانه الان فقط خودش را در استخدام دارد. و لابد برای همین است که خودش هم به این بس‌کرده است که در مهمانی‌هایش برای مهمانهایش حرف بزند. توفان داشت ج. سپید را هم فنی می‌کرد که خوشبختانه دست روزگار دراز شد و مداخله کرد و سپید برگشت سرخزانه خودی باستانی، و سرخزانه خودش، که خودش يك باستان است،

» دو روز پیش به آقای اکابر تلفن کردی و نشانی‌ام را از او گرفتی. خجالت کشیدی بگویی نشانی را تکرار کند. خدا کند درست باشد. تا نوز در تهران هستی و بعد برمی‌گردی به یونان. تهران خبری نیست. نه تأثر نه فیلم نه نقاشی. کارهای جعفرآملی را دیدی و خوش آمد. فکر می‌کنی آملی با این پیکره‌های دولچه‌یی به جایی خواهد رسید. فیلم دکتر ژیاگو را نشان می‌دهند و برای تهران از مهم‌ترین دیدنی‌هاست. اگر نامه نوشتم به آدرس منزلتان ننویسم چون به دست نمی‌رسد. به وسیله حافظ بنویسم. راستی حافظ واقعاً جوان خوبی‌ست. از سیما نامه داشتی. در آمریکاست و دل افسرده. دیگر حرفی نیست. و... و...

» اول/می/شصت و پنج،

(— خانمها! آقایان!

اینجا در واقع یکی از آن کارگاههای بیابانی راهسازی است. هیچ نمی‌دانم من و تو چطور از اینجا سر در آورده‌ایم. بهتر است بگویم، چطور به اینجافرو شده‌ایم. من برهنه هستم و تا کمر در تلی از ماسه نرم فرو شده‌ام. تو برهنه هستی و تا زیرپستان در تل دیگری فرو شده‌ای. تل‌های ما به هم نزدیک است. تل تو از تل من بالاتر است. کمی دور از تل‌های ماسه حجمی دراز و سیاه از بشکه‌های قیر خوابیده است. این طرف ماشینها هستند که حالا آنها هم خوابیده‌اند. ماشینهای آسفالت سازی، آسفالت‌ریزی و... و باز هم چند تل ماسه. و حجمی از کیسه‌های سیمان. و دو چادر سیاه، دورتر، در شیب یک‌تپه. و یک کاراوان. ولی از خانمها و آقایان و حیوانات خبری نیست. دیگر، کوه است از این سو و بیابان از سوی دیگر. ولکه‌های تک‌افتاده سبزبرجای

جای کوه و بیابان، که مثلاً درخت باشند. غروب است. دستی اساطیری در شفق خونین پیدا می‌شود، و خورشید را که حالا به سینی گداخته و غر شده‌یی می‌ماند، به زیر می‌کشد. حالا همه جا تاریک است. نورها ناگهان سر می‌رسند. لوله‌های نور. نور رنگی. لوله‌های نور رنگی که برهم می‌لفزند، در هم نفوذ می‌کنند، و من و تو را، فرو شده در تل‌های ماسه، می‌گذارند تا همدیگر را ببینیم. چشم من به پستانهای پوك و لی خوشترکیبات می‌افتد که جلو سینه‌ات بر ماسه نشسته‌اند. فریاد می‌زنم:

— از این خانم بپرسید، با این پستانهای پفکی، پس پسر او را چه کسی شیر خواهد داد؟ او با چه حقی پستانهایش را به این روز انداخته است؟
تو فریاد می‌زنی:

— زاوش!

من با متانت و صدای تو گلویی می‌گویم:
— اعتراض وارد است. خارج از موضوع سؤال نکنید.
و بعد با هوچی بازی داد می‌زنم:
— حرفای کهنه موقوف! امروز دیگه هیچ مادری حال بچه شیردادن نداره. پس این همه شیرخشك‌های جور واجور را برای چی ساخته‌ن؟
مکث. و پس از آن با لحنی کرمکی از بشکه‌های قیر می‌پرسم:

— پس روز مادرو واسه چی ساخته‌ن؟
و بعد به ماشین آسفالت‌ریزی:
— واه واه، اصلاً با این گندوکثافتی که آدمیزاد امروز

می‌خوره، همون بهتر که هیچ مادری بچه شیر نده.
روغن نباتی و مرغ ماشینی و هوای اشباع از CO₂ و
LT که دیگه این همه هارت و پورت نداره.
و بعد به یکی از کیسه‌های سیمان:

— بعله. همون بهتر که شیرخشك! لا اقل فقط دست
ماشین بهش خورده، نه دست صدجور عملۀ بوگندو.
و بعد به آسمان فریاد می‌زنم:

— زنده باد! ماشینی بخور تابتونی باماشین زندگی کن.
و بعد آرام و در فکر، با خودم:
— اما عصر ماشین هم که گذشته.
و باز با خودم:

— اما ما هنوز توش ایم!

و بعد فریاد می‌زنم:

— خارج!

صبر می‌کنم گرتۀ صدایم به همه جا بنشیند. و بعد با
صدای متین تو گلوئی:

— خانمها! آقایان! اگرما دراین مجلس تحقیق بنخواهیم
تا این حد به مطالب خارج از موضوع بپردازیم، مسلماً
به نتیجه‌یی که آنرا می‌دانیم نخواهیم رسید. و طبعاً
نخواهیم توانست تصمیمی را که از پیش گرفته، و حکمی
را که صادر کرده‌ایم، اجراکنیم. به نامۀ تو که آنرا روی
يك تکه کاغذ شطرنجی نوشته‌ای و حالا در دست من است،
نگاه می‌کنم و بعد با همان صدای متین تو گلوئی ادامه
می‌دهم:

— خانمها! آقایان! تاریخ این نامه که آن خانم، خانم

بی بی کاکایی، از یکی از بنادر یونان برای این آقا... چشمک می زنم و با شستم به خودم اشاره می کنم. ضمناً متوجه می شوم در متن قضایا يك گروه همسرایان نامریی دارند سرود بین المللی کارگران را می سرایند. در مکث هایی که من بین حرف می کنم صدای سرود بالا می رود.

— [بعد از سرفه رسمی]... که آقای زاوش ایزدان باشند نوشته اند، اول ماه مه یا می یامای هزار و نهصد و شصت و پنج می باشد، یا است، یا هست. و بعد، در حالی که توی دلم با کلمات بشکن می زنم، زیر لب می گویم:

— این چی هست؟ این تاریخ هست! هزار و نهصد و شصت و پنج هست!
و بعد:

— اعتراض وارد است. بحث هست و است خارج از موضوع است. ما اینجا شیوه سخن آقای جبرائیل توفان را بررسی نمی کنیم که.

— مخلص سرکار هم هستیم.
و بعد با حال این — که — وضعش — نیست کلمات از دهانم می بارد:

— خانمها، آقایان، روز اول ماه مه یا می یامای روز مقدسی ست که بهتر است عشاق پروزن و خروس وزن و غیره آنرا با مکاتبات عاشقانه ملوث نفرمایند.

— صحیح است! احسنت!
صدای کف زدن ها می آید. و صدای سرود. من به نامه

نگاه می‌کنم و بعد خطاب به تو:

— خانم کاکایی ممکن است بفرمایید منظور از این کلمهٔ جانشین که در این نامه مرقوم فرموده‌اید اشاره به چه کسی است؟

تو کف دستت را پر از ماسه می‌کنی. دستت را می‌آوری برابر صورتت و از ماسه می‌پرسی:

— جواب بدم؟

و بعد می‌گویی:

— يك دوست.

— دوست چه کسی؟

— دوست خود من.

— این دوست هنوز هم دوست است؟

— بله.

— سالی چند بار باهم ملاقات می‌کنید؟

— سالی؟ يك يا دوبار.

— اسمش را به ما می‌گویید؟

— سیما.

— سیما، چی؟

— سیما جاودان.

که من فریاد می‌زنم:

— این درست نیست آقایان! ببخشید، خانمها و آقایان! سالی دوبار همدیگر را دیدن که اسمش دوستی نیست. سیما فقط يك دختر وزیر بود. این خانم سیما روبه‌من معرفی کرد. سیما خیلی هم با بنده مهربان، و در انتظار و رفتار نجیب و محجوب و صمیمی بود. منتهی ایشان

سیمارو به بنده معرفی کرد که، ببخشید که اصطلاحات غیر حقوقی به کار می برم. بله، خلاصه، به من معرفیش کرد که روش کار کنم. که وقتی خودایشون ایران تشریف ندارند یه دختر مورد اعتماد تو تختخواب بنده باشه. خب سیمایه کمی سخت بود. این بود که من هم برداشتم به بی بی نوشتم سیمایه وظایف جانشینی را تمام و کمال به جانمی آورد. و بعد با صدای تو گلوویی می گویم:

— خانم کاکایی در نامه اش به شما نوشته است «عزیز دلم، من که سیمارو هیچ وقت انقدر هیچ ندانسته ام که در نبود من این استفاده نصیب او بشود».

— ملاحظه می فرمایید؟ این بیان می رساند که نویسنده نامه واقعاً طرفش را هیچ می دانسته. تشبیه آدمیزاد به هیچ یا هر چیز دیگر یعنی بالاخره همان تصویری که شبیه کننده در ذهن خودش از تشبیه شونده دارد. بگذریم که من اصلاً نمی دانم هیچ دانستن یا هیچ ندانستن يك آدم یعنی چه. وانگهی، انگار بنده در طول یا در ارتفاع چهار سال عشق و عاشقی فقط به این خانم استفاده می داده ام؟! بله؟!!

— خانم کاکایی شما حرفی ندارید؟

— من فقط از زاوش خواهش کرده بودم که وقتی من پیشش نیستم به خودش سخت نگیرد. يك بار هم به او گفتم پرنده های دیگر را به قفس اش بیاورد. هر چند می دانستم که خواهد آورد. اما می خواستم با خیال راحت بیاورد. چون من دیگر برای او يك پرنده موسمی، آن هم با موسمی نامعلوم بودم.

— و بعد شما می نویسید «نوشته‌ای تو و سیما باید بدانید و بفهمید. بسیار خب، عزیزم، تو حق داری با من اینطور صحبت کنی. ولی باسیما، نه. تو باید به سیما احترام بگذاری. سیما يك زن است و بیگانه».

— و در ضمن دختر وزیر. البته وزیر سابق. که فرقی هم نمی‌کنه.

— شما بیماری بخصوصی ندارید خانم کاکایی؟
— من فکر می‌کنم رابطه‌م با زاوش همه‌ش يك بیماری بود.

من با لحنی احساساتی، همراه با اشك در چشم حلقه زده ولی نریخته، فریاد می‌زنم:

— اوه! ای عشق! ای بیماری زیبا! ای مالیخولیا!

و ناگهان با لحن جدی می‌پرسم:

— ولی رختخواب که مالیخولیا نیست؟ بله؟

— شاید اشکال عشق ما این بود که با رختخواب شروع کردیم. مخفیانه و در رختخواب. من اصلا زاوشی که لخت نباشه، نمی‌شناسم.

— بی‌شرف خنگه! چشم‌ت کور می‌خواستی بشناسی.

— تو حق داری به من فحش بدی. چون من خیلی بغل تو خوابیده‌م.

— نخیر، این حقه بازی‌یه. خیلی زن‌های دیگه‌م خیلی تو بغل من خوابیده‌ن که من به‌خودم حق نمیدم به‌اون‌ها فحش بدم. با تو چون خودمونی‌ام بهت فحش میدم. من احمق روبگو که خیال می‌کردم تو احمق که از یازده سالگی تو اروپا بزرگ شده‌ای، دست‌کم دیگه لای‌پات

دفترچهٔ پس انداز خوابیدن و پاشدن نداری.

— شما چرا رابطهٔ خودتونو با این آقا مخفی می‌کردین خانم؟

— برای این که من بچهٔ میدون اعدام بودم، ایشون بچهٔ خیابون استالین. دوسه دقیقهٔ دیگه م بنده به جرم همکاری با استالین اعدام می‌شم. آقایون، یعنی خانمها و آقایان! خوابیدن آدما رو به هم وصل می‌کنه، ولی مربوط نمی‌کنه.

— ماجرای مایه ماجرای مخفی بود، چون من شوهر داشتم.

— اول که نداشتم، پس بفرمایین تمام ماجراها و تشکیلات‌های مخفی شوهر دارن؟ بله؟!

— بعد از این که شوهر کردید چرا به طرف این مرد برگشتید؟

— برای این که زاوش خیلی خوبه.

— برای این که خوب استفاده (!) میدم.

و بعد فریاد می‌زنم:

— کافی‌ست!

همه جا غرق در سکوت می‌شود. به بشکه‌های قیر نگاه می‌کنم:

— چرا همچی شد؟

به تو نگاه می‌کنم. اشکم می‌خواهد بریزد. با صدایی که خودمان بشنویم به تو می‌گوییم:

— بی‌بی، چرا ما انقدر استعداد داریم همه چی رو کثیف کنیم؟

تو همراه با گریه، و با صدایی که فقط من بشنوم، بی

این که به من نگاه کنی، می‌گویی:
 — تو اصلاً استعدادشو نداری. چون تو همیشه داد می‌زنی. من که غالباً ساکتم بیشتر استعدادشو دارم. تو حق داری. من ترسو بودم. من واقعاً بچه‌تمدنی که توش بار اومده بودم نبودم. هی می‌خواستم مخفی کنم. از پدرم می‌ترسیدم. از آذین می‌ترسیدم. از طلعت می‌ترسیدم. حتی از خود تو می‌ترسیدم.
 — کاش یه روزی بیاد که دست و دهن آدمیزاد تو زندگیش دخالتی نداشته باشه.

(يك لحظه، مردمی را در خیابان می‌بینم که آستین‌هایشان خالی‌ست و در هوا تاب می‌خورد. دهان هم ندارند. اما صورت‌هایشان با هیجان و شاداب است. حرکات هم محکم و مصمم است،

(— کاش!
 تو می‌پرسی:
 — حالا با تو چی کار می‌کنن؟
 — تو از کجا می‌دونی که حتماً با من یه کاری می‌کنن؟
 — من نمی‌دونم. پرسیدم.
 — خدا فظ!
 — چرا خدا حافظی می‌کنی؟
 — نمی‌دونم.
 ساعت ده ضربه می‌نوازد.

— ساعت چنده؟

— من ضربه‌ها رو نشمردم.

من سینه صاف می‌کنم و با صدای تو گلویی:

— بسیار خب! دیگر بس است! خانمها! آقایان! ما دیگر در پایان این کار هستیم. رأی اکثریت قریب به اتفاق این است که آقای زاوش ایزدان به همین دلایلی که ملاحظه فرمودید، با پرتاب بمب به روی ایشان، منفجر و نابود و اعدام بشوند. این رأی فرجام ندارد. تمنا می‌کنیم ناظران هر چه زودتر از صحنه دور بشوند. تا چند لحظه دیگر هلیکوپتر حامل بمب به این محل می‌رسد. از خانم کاکایی معذرت می‌خواهیم که به عنوان تنها شاهد این انهدام می‌بایست اینجا تشریف داشته باشند. ولی به احتمال بسیار زیاد به ایشان صدمه‌یی نخواهد رسید.

صدای هلیکوپتر می‌آید. سیما در لباس سفید از پشت چادرهای سیاه پیدا می‌شود که دارد فریادکشان به سمت ما می‌دود:

— خواهش می‌کنم، دست نگه‌دارید، این رأی عادلانه نیست. من هیچ شکایتی از زاوش ندارم. از بی‌بی هم خیلی ممنونم که ما را به هم معرفی کرد. ولی من ترسو و عقب‌مانده بودم. تقصیر من بود. یکی نیست که به این هلیکوپتر فرمان بازگشت بدهد؟ این درست نیست. زاوش! من جداً از تو معذرت می‌خواهم. من و تو می‌تونستیم زوج خوشبختی با هم باشیم. و من فریاد می‌زنم:

— گه خوردی، از من کثافت هیچ زوج موجی در نمی‌آد.
که هلیکوپتر بالای سر ما می‌رسد. يك دور و دو دور
چرخ می‌زند. بمب را رها می‌کند. بمب به تل ماسه
می‌رسد. منفجر می‌شود. من و تو در ذرات فواره‌یی از
ماسه ذره ذره می‌شویم و به هوا پرواز می‌کنیم. لحظه
عرفانی بی‌جسم و روح و بی‌زمان و مکانی‌ست که حتی
از دم کوتاه‌تر است. بعدش، وقتی فواره به پشت تل
ماسه دارد سرنگون می‌شود، با برگشت به زمین، ذرات
من و تو به هم می‌پیوندند، و ما، برهنه مادرزاد، دور
از چشم‌ها و قاضی‌ها، در آغوش هم می‌افتیم.

— بی‌بی، تو طوری نشدی؟

— نه، تو چطور؟

— من خوبم.

— تو همیشه خوبی.

که قسمتی از تل ماسه ریزش می‌کند و قسمت پایین
تن‌های ما را می‌پوشاند،

» قربانت، بی‌بی.

» بیست و شش / نه / شصت و سه،

(من و تهمینه در حیاط رستوران پاپریکا نشسته ایم و داریم شام می خوریم. يك لحظه، می بینم که به جای تهمینه، تو و بعد توتیا و بعد پوپک و بعد پرتو، نشسته اید. و بالاخره، باز خود تهمینه نشسته است. به چشم دیگران این زن این جوان را بلند کرده است. در واقع غیر از این هم نیست. تهمینه، وقتی آشنایی دور و بر ما نیست، خیلی خوب می تواند مطابق میل من ساکت بماند. حافظ راست می گوید. من اصلا نمی دانم زن یعنی چه. البته من معنی تهمینه را حالا دیگر خیلی خوب می دانم. به همین علت هم به حافظ پیر باز حق می دهم. تهمینه بی هیچ تمنایی، یا با تمناهایی که خیلی آسان قادر است از آنها دست بردارد، مرا از شر تمام تمناهای جسم آسوده می کند. البته با او، من با رضایت تمام از شر تمناهای جسم خالی نمی شوم. ولی به هر حال خالی می شوم. الحق والانصاف، بی لذت هم نه.

تهمینه به توصیه من جواد را برده است سر کار. جواد حالا معاون آقای نستعین است. و چقدر هم در کارش جا افتاده.

— تهمینه؟

— چیه؟

— من اصلاً ساکت بودن تو رو باور نمی‌کنم. داری فکر می‌کنی؟

— نه، داشتم تو رو نگاه می‌کردم. تو داری فکر می‌کنی.

— میشه من فرداشب اصلاً تو افتتاح نمایشگاه نباشم؟

— بهتره که باشی. کارهای تو واقعاً جالبه.

— آخه اونا که نقاشی نیست. بازی‌یه.

— حالا می‌بینی.

— آره، فردا شب تهرودن زیرورو میشه.

— قول میدم بیشتر کارها فردا شب فروش بره.

— می‌توننی به نستعین پیشنهاد کنی اصلاً خود منو بخره؟

آخه اون دیوژ معتقده که همه چی روی این زمین

خریدنی و فروختنی‌یه.

— نستعین که به تو بدی نکرده.

— نه. خود مونیم اعتقاد غلطی هم نداره. این آدمیزاد

کثافت‌گه‌ترین کالاهاست. فقط روش قیمت نداره تا

هر چی می‌تونه خودشو گرون‌تر قالب کنه.

(من در يك گوشه گالری تندیس ایستاده‌ام. دو سه نفری دور من ایستاده‌اند. گویا یکی از این عوضی‌ها چیزی از

من پرسیده است که من ظاهراً دارم توضیحات بلغور می‌کنم:

— بنابراین اولاً من نقاش نیستم. و این اولین خطای این گالری نیست که چیزی غیر از نقاشی به نمایش گذاشته. گالریها معمولاً از این خطاها می‌کنند. البته من این حرف رو به این دلیل نمی‌زنم که فردا هف‌هش تا دشمن نقاش نداشته باشم. به درك! بذار چندتایی هم از این جماعت دشمن داشته باشم. در ثانی، همون‌طور که عرض کردم، اینجانب در فاصله نوشتن‌ها، یعنی وقتی یه نوشته تموم میشه، یا از نوشتن خسته میشم، یا اصلاً نمی‌تونم بنویسم، می‌پردازم به این قبیل عملیات که شما اصرار دارید اسمش را بگذارید نقاشی. وقتی هم که شروع به عمل می‌کنم هیچ هدفی ندارم. یعنی خسته‌تر از اون هستم که بتونم هدفی داشته باشم. بازی می‌کنم و توی بازی یه چیزهایی گیر می‌آرم. بعد هم به خیال خودم سعی می‌کنم این چیزهارو کامل کنم. و بالاخره، آلت دست میشم که اونا رو بذارم سینه این دیوارها تا دوستان بیان از جلوشان رژه برن و با هم درد دل کنن،

« وقتی از عقاید من درباره نقاشی براشون حرف زدی همه از تعجب دهانشان باز ماند. این حرف‌ها تازه‌ترین حرف‌هایی‌ست که این روزها در اروپا درباره نقاشی می‌زنند،

— پس ما خیلی نابغه بودیم و خودمان خبر نداشتیم،

« مدتی ست مرد عجیبی با شما زندگی می‌کند. اهل شیلی ست. در پاریس زندگی می‌کند. شاعر و نویسنده است. حالا برای تجربه به لندن آمده،

(در تاتری که دوست فرانسوی ژرار اجاره‌اش کرده. دوپست نفری در سالن تآتر هستند. مرد عجیب با دستیاری شماها سعی کرده است آدم‌های کاملاً متفاوتی را امشب اینجا جمع کند. حالا مرد عجیب روی صحنه است و داد سخن می‌دهد.

— به این ترتیب شعر يك نعمت اختصاصی نیست. چه من که این‌بالا ایستاده‌ام و چه شما که آن پایین نشسته‌اید، به يك اندازه می‌توانیم شعر بگوییم یا شاعر باشیم. منتهی يك جریانی، يك عاملی می‌بایست قبلاً ما را آزاد کند. یا باز کند. شعر در حالت بسته یا اسیر جاری نمی‌شود. باید شرم و پرهیز و خودداری در ما کشته شود. من حالا سعی خودم را برای آزاد کردن شما و خودم می‌کنم.

مرد عجیب روی صحنه بنامی‌کند به درآوردن لباس‌هایش. کت و شلوار و کفش و جوراب، و بعد پیراهن و زیر پیراهن. فقط زیرشلواری گشاد مسخره‌اش به پایش باقی می‌ماند. بعد در حالی که می‌گوید «اگر ناراحتید شما هم لخت بشوید» از صحنه پایین می‌آید و فقط پرده

نمایش اسلاید روی صحنه می‌ماند. آن وقت، مرد عجیب يك سري اسلاید روی پرده می‌اندازد. موضوع اسلایدها عکس و نقاشی‌ست. بعد، از آدم‌های مختلف می‌خواهد که اولین کلمه یا کلماتی را که با دیدن تصاویر به ذهنشان می‌آید، به او بگویند. و او این کلمات را یادداشت می‌کند. مرد عجیب می‌رسد به تو. خواهش می‌کند بلند شوی و به ایستی.

— حالا يك تجربه کامل فقط با این خانم می‌کنیم. شما راحتید خانم؟ می‌توانید کاملاً برهنه بشوید. تو اصلاً نمی‌دانی چه بکنی. نگاهت سرگردان در سالن می‌گردد و روی صورت ژیرار که در جای دیگری، در کنار آنیتا و يك پروفیسور نشسته است ثابت می‌ماند،

— چقدر این اروپا پروفیسور تولید می‌کند؟! یعنی اروپا گناهی ندارد. پروفیسور برای آنها یعنی در واقع همین «آق معلم» برای ما. اما از همان قدیم ندیم‌ها که فرهنگ برای ما آوردند، معنی پروفیسور را هم حسابی یغور و چرب و چیل کردند و به ما چپاندند. اگر نه پروفیسور هم در واقع پخی نیست.

(پلک‌های ژیرار روی تخم‌های باز و دریده چشم‌هایش لغزشی نامحسوس باز هم به پس می‌کند و دریدگی چشم‌ها کمی هم بیشتر معلوم می‌شود. تو جواب می‌دهی: — نه. من همین‌جوری راحت‌م. مرد عجیب همراه با تبسمی سرخم می‌کند.

— بسیار خب. مانعی ندارد. موافقید با هم روی صحنه برویم؟

تو و مرد عجیب روی صحنه می‌روید. سر راه از کنار جمال بابك نویسندهٔ وطنی که چند روزی در لندن مهمان شماست می‌گذرید. این جمال بابك هم زن لیس‌غریبی‌ست. اگر نخواهد قیافه‌اش زیاد فاکنری باشد، و کارش زیادی اصالت بومی داشته باشد، نویسندهٔ بدی نیست. تو بابك را قبلاً به مرد عجیب معرفی کرده‌ای. آنها کاملاً دو دنیای متفاوت دارند. وجه اشتراکشان پیری‌ست. مرد عجیب پیری‌است که دل بازیگوش و کنجکاو بچه‌ها را دارد. ولی دل بابك، خیال می‌کند اگر جست‌وخیز کند، بچگی کرده است. به هر حال بابك هم، محض این که دست کم تصویر تو را با چشم‌های خمارش در خیالش لیس بزند، امشب اینجاست. تو و مرد عجیب می‌رسید به روی صحنه. مرد عجیب چیزهایی به تو نشان می‌دهد. تو با صدای بلند کلماتی می‌گویی. و نتیجهٔ این عملیات می‌شود:

عقربۀ سیاه روی یاقوت.
رنج کلاف سیم.
زمان چون سایه می‌بارد.
چشم روی اره.
ریشهٔ گذشته را می‌خواهد.

و به گمان مرد عجیب این است جوهر شعر. و به نظر تو این چیزها خنده دار و جالب است. در پایان برنامه

تو و ژیرار و آنیتا و پروفیسور عجیب و جمال بابك
معدالك يك عكس یادگاری با هم می‌گیرید.

(و من و مصطفی، اینجا در تهران، رفته‌ایم مسگرآباد
مادر مصطفی را چال کنیم. من واقعاً خوشحالم که این
زن بالاخره مرد. افیون متحرک بود. مصطفی هم حسابی
معتاد شده است. مصطفی دیگر آن جوان سرزنده گذشته
نیست. زرد و باریک شده است. چشمهایش دائماً می
لفزد. نمی‌دانم چه کسی را نفرین کنم. جامعه را یا مادر
مصطفی را؟ چون جامعه هم بالاخره یعنی مادر.

۱۸

— این در واقع يك هذیان است تا نامه،

» — با کی حرف می‌زنی؟ خواب می‌بینی؟

— نه. به من دست نزن. بیدارم نکن! خواهش می‌کنم! هر روز این راه زودتر تمام می‌شد. خیلی دیر شده. يك ساعت دیر شده. يك ساعت می‌شود که منتظرم هستی. یعنی هنوز منتظرم هستی؟ کاش زودتر از خانه بیرون می‌آمدم. اما نشد. ممکن نبود. کاش سوار يك تاکسی دیگر می‌شدم.

— خواهش می‌کنم آقا، کمی تندتر برید. من باید هرچه زودتر برسم زیر درخت. اگر من زود زود نرسم زیر درخت، پس بی‌خودی دارم این همه راه را می‌روم، پس آنجا زیر درخت نباید کسی منتظر من باشد. ماشین شما که می‌تواند تندتر برود. چرا کومکم نمی‌کنید؟

راننده تاکسی آهسته سرش را به طرف تو برمی‌گرداند. روی گردنش کله بز می‌بینی. تمام شد. معلوم شد. این یارو بز است. او زبان تو را نمی‌فهمد. نمی‌داند تندتر

یعنی چه. معنی انتظار و معنی دیر سر قرار رسیدن را نمی‌داند.

— پاشو عزیزم. صبحانه‌ات را درست کرده‌ام. باید زیاد بخوری. امروز خیلی کار داریم.

— متشکرم. اما به من دست نزن. دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ بالاخره کار تابلو تمام شد؟ راضی هستی؟

تا کسی از پهلوی درخت می‌گذرد. من نیستم. صفحه فروشی بتمه‌وون آن طرف خیابان هست و بسته است. چقدر تو منتظرم بوده‌ای؟

(من هستم. خیلی هم به انتظارت ایستاده‌ام. تا کسی دیگری سوار می‌شویم. حالا من تو را می‌برم. به‌خانه خودمان. خانه برادرم و مادرم. ولی الان کسی آنجا نیست. هیچ به‌میدان اعدام رفته‌ای؟ نه. وقتی که آنجا آدم‌ها را اعدام می‌کردند، روزنامه و رادیو و تلویزیون نبود. مادرم رفته است کربلا. برادرم ساعت پنج از کار می‌آید. ما با هم ساعت دو قرار داشتیم. حالا ساعت سه و نیم است. مهم نیست. يك ساعت ونیم وقت داریم. گذشتن از کوچه‌های باریك قنات آباد البته آسان نیست. اگر ساعت دو می‌آمدیم آسان‌تر بود. کمتر ما را می‌دیدند. ولی مهم نیست. زنی که از کنار ما می‌گذرد با صدای رسا می‌گوید:

— خوشم باشه، مادره رفته کربلا، پسره دختر می‌آره

خونه، اونم دختر بی حجاب.
بگذار بگوید. من بازوی تو را می فشارم که خودت را
نبازی. وارد حیاط كوچك گود خانواده می شویم. من
توی این حیاط يك اتاق دارم. یعنی ندارم. غصب
کرده ام. شیشه های اتاق را چون از پرده بدم می آید
رنگ زده ام تا توی اتاق دیده نشود. در اتاق را پشت
سرمان چفت می کنم. یعنی چفت در را می اندازم. حوله یی
را که به چوبرخت آویزان است برمی دارم و کف اتاق
پهن می کنم. من و تو، بی اختیار، مانند موجی برخاسته
که باید فرو بریزد، روی حوله گسترده می شویم. وقت
برای برهنه شدن نداریم. تو در زیر دامن برهنه هستی.
من، بی اختیار، بی فرصت، بی آرام، بی سخن، مانند
آبشاری گرم در تو می ریزم،

(صبح است. در آن شهر بندری. ژیرار کنار تخت تو
نشسته است و سعی دارد با مهربانی و ملایمت بیدارت
کند.

— پاشو عزیزم. صبحانه ات را درست کرده ام. باید زیاد
بخوری. امروز خیلی کار داریم.
تو می غلتی و به پشت می خوابی. چشمهایت را باز
می کنی،

(سراسیمه از خیابان زعفرانیه به خیابان پهلوی می
رسی. دست بلند می کنی. تاکسی می ایستد،

(من زیر درختهای کهن، جلو صفحه‌فروشی بتهوون، ایستاده‌ام. نگاهم خواستار و جویا، تا اعماق خیابان پهلوی رفته است، ولی چیزی را که می‌خواهد دریافت نمی‌کند،

(در اتاق غصبی من، در حیاط خانواده، ایستاده‌ایم.
– وقتی آدم پره این طوری‌یه.
– خیلی می‌خوامت.
– باید زود از اینجا بریم. برادرم دیگه می‌رسه.
– منم باید زود برم. نمی‌دونی با چه وضعی تونستم از دستشون فرار کنم.
– می‌دونم. اما چرا همیشه فرار؟
– نمی‌دونم.
– فردا بهت تلفن می‌کنم. می‌ریم اتاق شاهین.
– باشه.
– یه جوری بیا که نخوای زود بری.
– سعی می‌کنم.
حوله هنوز کف اتاق گسترده است.

(ژیرار تن برهنه تو را در حوله می‌پیچد. با هم از حمام خانه بیرون می‌آیید.
– دیشب تا کی کار کردی؟ تا کی بیدار بودی؟ تمامش کردی؟ راضی هستی؟
ژیرار سر تکان می‌دهد و صورتش خندان است.

۱۹

« هر چه در دل دارم برایت می‌نویسم. عزیزم، تصادف تماس با تو، آشنا شدن به وجود تو انقدر برایم زیاد بود که کسی نمی‌تواند بفهمد. من توانستم تو را ببینم. تو را تماشا کنم. تو آنقدر عجیب و پر و زیاد و غیر عادی و نامعلوم و ساده و طبیعی هستی که محال است کسی این همه اخلاق تو را ببیند و باز هم بتواند تو را تحمل کند. که شجاعت تحمل تو را داشته باشد. ترسی که از تو داشتم، عشقی که به هر کلمه و هر حرکت تو داشتم، احترامی که برای تو قائل بودم، این‌ها را هرگز نمی‌توان تعریف کرد. من می‌خواستم، فقط مثل يك حيوان، چند سالی سرم را روی زانوی تو بگذارم، و لذت ببرم که سرم روی زانوی توست،

(ما بر يك بلندی هستیم. سر تو به زانوی من است. باران می‌آید. بعد برف می‌آید. باد می‌آید. آفتاب است. ابر می‌شود. غروب است. شب است. ما تدریجاً رنگ می‌بازیم، گوهر می‌بازیم، و سنگ می‌شویم. تندیس

سنگی ما بر بلندی می ماند. و کلمات تو مانند پیکان های
گل قاصد، تك تك، بر آسمان این تصویر رها می شوند،
می گذرند و به اقیانوس خاموش نیستی می ریزند،

» باور کن، من حس می کردم که این حال با طبیعت جور
نیست. و ادامه نمی یابد. تو آن قدر بالاتر بودی، و
من هر بار که پیش تو بودم آن قدر خودم را هیچ تر
می دیدم. يك بار به تو،

(من برهنه بر تخت شاهین دراز کشیده ام. تو برهنه
بر زمین نشسته ای و تمام کف دست مرا که بیرون از
تخت، در هواست، با صورتت پر کرده ای.
— کاش تو یه پیرمرد بودی و من تو خونه تو کار می
کردم.
— در اون صورت من هیچ وقت به تو مرخصی نمی دادم.
و تو را روی سینه خودم به تخت می کشم.
— تو سعی کن همین طور که هستی باشی،

» تو شاید حرف مرا جدی نگرفتی. ولی من واقعاً آن طور
می خواستم. در آن صورت می توانست ادامه پیدا کند.
تو تا این حد بزرگ و عزیز باشی، و در ضمن همیشه
حوصله دیدنم را داشته باشی و مرا بخواهی؟ این خیلی
زیاد بود. و گذشته من چقدر پیچیده و سخت...

(در خیابان شرق، رو به غرب می‌رویم. آفتاب چشم را می‌زند.

— می‌دونی من چرا هیچ وقت از گذشته تو چیزی نمی‌پرسم؟

— چون تو دشمن هر نوع گذشته‌ای.

— این صحیح‌ترین قضاوتی‌یه که همیشه می‌تونی درباره من بکنی. اما من با گذشته تو هیچ دشمنی ندارم. چون نمی‌شناسمش.

— پس چرا از من نمی‌پرسیش؟

— يك: چون دوس دارم درباره‌ش فکر کنم و حدس بزنمش.

— دو؟

— چون گذشته تو مال توئه. اگه خودت بخوای اونو به من میگی.

— سه هم داری؟

— سه از این بهتر؟!

— پرو!

— بیا اینجا!

دست تو را می‌کشم و با شتاب به سوی زنی که می‌گذرد می‌رویم.

— ببخشید! خیلی معذرت می‌خوام خانم. اگه مزاحم نیستیم، و اگه اجازه می‌فرمایید یه سؤال مختصر از سرکار داشتیم.

زن ما را ورنه از می‌کند و می‌گوید:

— چه سؤالی؟ بفرمایید.

— متشکرم. بسیار خب، سؤال: آیا شما از گذشته
خودتون برای مردم حرف می‌زنید؟
— نه‌وا، عجیبه، به مردم چه. شما مثل این که خیلی
بی‌کارید آقا!
زن به راه خود می‌رود،

» ... که باور کن بریدن از آن مثل این است که يك زن
به‌خاطر عزیزترین چیزها، دست بچه‌کوچکش را بگیرد
ببرد توی خیابان ولش کند.

— من درست سردر نمی‌آورم.

(حالا فردا بعد از ظهر است. تمام عصر دیروز، و دیشب
را در کوچه‌ها و خیابانهای این بندر پرسه زده‌ام. الان
هفتاد هشتاد میخانه در این شهر می‌شناسم. و چه مردم
گرم و عبوس و رمیده و حقه‌بازی. صبح امروز را
بی‌هوش در هتل افتاده بودم. ما الان در يك پارک
هستیم. پارک وحشی کثیفی‌ست. هوم بزرگ شده
است. تو دستش را رها می‌کنی. ما می‌گذریم. پسر بچه
لحظاتی مشغول است. این سو و آن سو می‌دود. بعد
می‌دود پیش تو، می‌چسبد به‌ران تو، و با پای تو حرکت
می‌کند.

می‌نشینیم. بچه، جلو ما، برای خودش می‌چرخد و بازی
می‌کند. من در این عالم هستم و نیستم. رخوت لذیدی

حس می‌کنم. وزن تمام ذرات تنم را درك می‌کنم. هیچ
وزنی احساس نمی‌کنم. من در این شهرم. در کنار تو.
فقط در کنار تو. بچه چرخ می‌زند و می‌آید جلو من
می‌ایستد. من دست کوچکش را می‌گیرم، به او تبسم
می‌کنم، موهایش را نوازش می‌کنم. بچه فقط به من
نگاه می‌کند.

— این عمو زاوشه!

من پوزخند می‌زنم و بی‌این‌که به تو نگاه کنم می‌گویم:

— برادر!! من کجاس؟

و به تو نگاه می‌کنم.

— من خیلی متأسفم زاوش. هیچ نمی‌خواستم، این طوری

با هم روبه‌رو بشیم.

من تکرار می‌کنم:

— ژیرار کجاس؟

— دیشب رفت مسافرت. من تشویقش کردم که بره.

— خیلی سعی کردی، نه؟

— پسون فردا برمی‌گرده.

— منم پسون فردا از اینجا میرم. چرا از من خواستی

پیام اینجا؟

— امشب بیا خونه من، ولی باید دیروقت بیای.

— من خودم خواستم پیام اینجا. تو چی گفتی؟

— زاوش، خواهش می‌کنم، انقدر ناراحت نباش.

— الان تمام ذرات تنم تو رو می‌خواد.

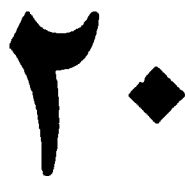
— خواهش می‌کنم. امشب بیا خونه ما.

— من میام خونه تو.

سرم نوسان می‌کند و پوزخند می‌زنم.
 — از حالا تا شب چی کار کنم؟
 — اگه بچه اذیت نکنه، تا هرکی بتونم پیش‌ت می‌مونم.
 — دیگه به بچه‌ت منو عمو معرفی نکن.
 — معذرت می‌خوام.
 — نه. اینو به خاطر خودت میگم. می‌خوام یه وقت
 مجبور نشی چند روز دیگه درباره‌ عمو توضیح بدی.
 — من می‌تونم جواب ژیرارو بدم.
 — جواب منو چطور؟
 بچه می‌دود و بی‌هوا می‌پرد توی بغل من. من در آغوشش
 می‌گیرم و می‌بوسمش و اشک ناخواسته از چشمانم
 می‌ریزد.
 — اگه من تو هیلتون اتاق می‌گرفتم تو می‌شد بیای
 پیشم؟
 — فکر می‌کنم می‌شد.
 — خیلی گرون بود. پولم نمی‌رسید.
 — من دارم. چرا الان نمیری هتل‌ات رو عوض کنی؟
 من بی‌اختیار با خشم فریاد می‌زنم:
 — نه! هیچ وقت به من پول تعارف نکن!
 بچه، که از فریاد من نگران شده، با چشمان متعجب و
 ابروی اخم‌کرده، از من‌کنده می‌شود و به‌سویی می‌رود،

« ولی همیشه فکر می‌کنم با چه رویی هرروز بیشتر پیش
 تو آمدم. تا عادت کردی. تا خواستی پیش تو بمانم. آن

وقت مثل يك تکه آهن سرد گذاشتم آمدم. چون دیگر جرئت ماندن پیش تو را نداشتم. حالا يك زندگی معمولی دارم. مردی که در کنار من است گاه آن قدر احمق است که خودم را کمتر از او نمی بینم. و گاهی آن قدر مهربان است که وظیفه خودم می دانم راحت و خوشحالش کنم و نگذارم ناراحتی های مرا بفهمد. خلاصه يك زندگی حیوانی ابلهانه. سعی خواهم کرد خودم را از تو خلاص کنم. سعی خواهم کرد سالم باشم و مثل بقیه نفس بکشم. برای مدتی کوتاه، قشنگ ترین و والاترین لحظات را با تو داشته ام. خواهش می کنم ببخش. دارم مهمل می گویم. همه اش بیخود و غلط است. فقط خواستم با تو درد دل کنم. دروغ است. دروغ گفتم. دروغ نوشتم. دارم خودم را گول می زنم. بیخود از مدت صحبت می کنم. احساسم این است که من بیرون از زمان باتو بوده ام. خارج از قلمرو زمان. این ها همه تب و تاب است. ناتوانی ست و خالی بودن. اینجا هیچ چیز مرا پر نمی کند. تلقین هم نمی تواند مرا پر کند. تو درست فکر می کنی، ریشه من در تمدنی ست که ولنگاری با دستورهای اخلاقی آن نمی خواند. اما ضمناً من ولنگارم. اصلاً نمی دانم چه می گویم. فقط می دانم که در هم ریخته ام. دیگر بس. فعلاً بس. قربانت،



« بیست و يك / ده / شصت و چهار، نشانی مرا به آنیتا دادی. می‌خواست از پاریس برایم نامه بنویسد. کاش می‌شد همین الان، فقط يك لحظه مرا ببینی،

— تو می‌دانستی که من هرگز نمی‌توانستم به شکل دیگری با تو باشم. آنیتا هرگز نامه‌یی به من ننوشت. شاید آنیتا هم می‌دانست.

« پانزده / دو / شصت و شش،

(تو را از اتاق عمل بیرون می آورند. من صاحب این دست را نمی بینم. دست، نامه مرا به تو می دهد. بچه تو به دنیا آمده است. اسمش را می گذاری هوم،

« هیچ هدیه، هیچ خبر و هیچ پیغامی نمی توانست به عزیزی این نامه باشد،

— پسر تو سه روز زودتر از من به دنیا می آید. ولی او هم در ماه مهر.

« وجود این کوچولو انقدر مهم و قابل فکر کردن است که دقیقه بی آرامت نمی گذارد،

(تو در خانه هستی. با بچه مشغولی. صدای زنگ در می آید. پستیچی نامه مرا به تو می دهد. پستیچی نامه مرا به ژیرار می دهد. ولی باز پستیچی نامه مرا به تو می دهد. آن دست نامه مرا در بیمارستان به تو می دهد.

— آدمیزاد فقط آشفته است. در واقع کسی در جست و جوی راست و دروغی نیست. اصلاً شاید راست و دروغی در کار نباشد. حرکاتی ست که می کنیم. وقایعی ست که پیش می آید. منتهی وقتی همین حرکات یا وقایع را، حتی در يك نامه ساده می نویسیم، مصنوعی و باورنکردنی می شود. آدمیزاد نمی داند چه عیبی دارد، ولی حتماً يك عیبی دارد،

» تمام مدت به سفر من فکر می کنی. خیلی دلت می خواهد بدانی در اولین برخورد با خارج چه احساسی خواهم داشت. و بعدها چه خواهم نوشت،

— من قسمتی از اروپا، و قسمتی از آمریکا را گشتم. و برگشتم. حالا هم دارم باز چیزهای خودم را می نویسم. خیال می کنم نود و نه درصد همخاک های ما آنجاها چیزی ندیده اند. فقط آنجاها بوده اند. مشکل فقط مشکل زبان است. پیشنهاد نمی کنم زبان اسپرانتو را رواج بدهیم. پیشنهاد می کنم زمین را ویران کنیم. که در آن آدمیزاد اسیر زبان و جغرافیاست.

۲۲

« بیست و دو / شش / شصت و پنج، ده روز دیگر تو و ژیرار به لندن می‌روید. و ماه بعد، همراه پروفیسور سیگال با اتوموبیل به تهران خواهید آمد. دلخوشی تو این است که سیگال در تمام راه حرف خواهد زد و تو گوش خواهی کرد. از این سیگال تا حالا چیزی برایم نگفته‌یی. او يك پورتوریکویی فراری است. آدم سیاسی نیست. اتفاقاً کمی هم مذهبی است. دیگر به پورتوریکو نمی‌گذارند برگردد. او هم خیال برگشت ندارد. او اصلاً ضد برگشت است. بعد از اخراج، هرچند سالی را در کشوری بوده است. فیلسوف و شاعر و نقاش است،

(من و تو و آنیتا از صفحه‌فروشی پردیس بیرون می‌آییم. این آنیتا دوست دوست. تو سالها، در لندن، در خانه آنها زندگی کرده‌ای. حالا با تو آمده است تهران. دختر آزاد خوبی است. — چقدر آزاده؟ — باید خودت امتحانش کنی!

من به آنیتا نگاه می‌کنم و می‌خندم. غیر از زبان خودش هیچ زبانی نمی‌داند. آنیتا، مثل آینه، بسی هیچ درکی، خنده‌ام را به من برمی‌گرداند.

— اگه بیست‌سال پیرتر بود به‌حافظ معرفیش می‌کردم.
— راستی حافظ چطوره؟

— واسه‌نرای فك وفامیل نیامیری کومکی کار می‌کنه.
بله، می‌بینم که تو از حرف من سر در نمی‌آوری. به‌کافه نادری می‌رویم. هوا هنوز روشن است. باید میانه تابستان باشد. ناگهان با ممدل جلقا سینه به سینه درمی‌آیم. ممدل مرا از میان تو و آنیتا بلند می‌کند و نیم‌متر آن‌ورتر جلو خودش می‌گذارد به زمین، و همین‌طور دارد غش‌غش می‌خندد، مثلاً یواشکی تو صورتم می‌گوید:

— جنده، حالا دیگه دوتا دوتا؟

سروته احوالپرسی با ممدل را زود هم می‌آورم و خودم را به شما می‌رسانم. سعی می‌کنم در حیاط کافه نادری خودمان را در گوشه‌یی بنشانم که از خیر برخورد با دوستان در امان باشیم.

— این کی بود؟

— یکی از بچه‌ها. اسمش ممدل جلقاست.

— اسم عجیبی داره.

— ممدل که می‌دونی یعنی محمدعلی. نویسنده‌س ولی تا حالا چیزی ننوشته.

تو حرف مرا برای آنیتا ترجمه می‌کنی و او می‌خندد.

(من و ممدل توی پردیس نشسته ایم.

— دارم یه کارایی می کنم.

من می گویم:

— می دونی اشکال تو چیه ممدل؟ باید «یه کارایی» رو

بذاری کنار و فقط دنبال یه کار بری. دنبال پاسکال

می گشتی پیداش کردی؟

ممدل دنبال کتابی می گشت در تفسیر نظریات پاسکال.

يك لحظه به اشتباه تصور می کند سؤالی جدی از او

کرده ام و می گوید:

— نه، تو چیزی پیدا کردی؟

من لا به لای غش غش خنده فریاد می زنم:

— خاك برسر خرت! پاسکال مرده رو تو از کجا می خوای

پیدا کنی؟ ممدل جون، شاهکار همیشه توی کار خلق

میشه. اگه بخوای بشینی به امید شاهکار هیچ وقت هیچ

گهی نمی خوری.

ممدل با هیکل گنده و چشمهای سرخ درشتش که همیشه

فرناندل را به یاد من می آورد، لحظه یی بربر نگاهم

می کند، بعد زیر لب می گوید:

— خارکه ده چه نسخه های دولاپهنایی می پیچه،

(در کافه نادری. تو و آنیتا سیگار می کشید و هردو به من

زل زده اید.

— یه چیزی بگو.

— ژیرار خیلی دلش می خواد تورو ببینه.

- کی خودمون دوتا همدیگر رو ببینیم؟
- اوضاع هیچ خوب نیست.
- این یارو اجنبی یه که زبون ما رو بلد نیست؟ گفتم اجنبی که اگه یه کلماتی بلده چیزی ملتفت نشه.
- فارسی یادش ندی ها. اول می خواستم بگم لسان مارو، اما ترسیدم خودتو هم کلمه لسان را بلد نباشی.
- نه، فقط تك وتوکی، بعضی کلماتو می فهمه.
- نمی تونستی تنها بیای؟
- نمی شد.
- آنیتا، کجای کاری؟
- آنیتا سرش را به چپ و راست تکان می دهد و می خندد.
- آرسن برای ما ودکا و لیموترش و سون آپ می آورد.
- الان ودکا می خوری میری وسط کار!
- من و تو می خندیم. آنیتا هاج و واج نگاهمان می کند.
- بعد او هم می خندد.
- منم بدم نمی آد با ژیرار آشنا بشم. لااقل برای این که ببینم ژیرار توی نامه با ژیرار روی زمین چه شباهت هایی داره. باهاش قرار بذار، به من تلفن کن پیام یه شب ورش دارم بریم یه خرده دوبه دو گپ بزنینم.
- تو از اون خوشت نمی آد. ولی اون آدم خوبی یه.
- دندانهایم را به هم می فشارم. حتماً الان ته فکم يك برجستگی پیدا شده است که دارد ورجه ورجه می کند و حرکتش در پوست صورتم منعکس می شود،

(و يك لحظه، در همان کافه نادری، آنیتا دیگر باما نیست. من و تو در جای دیگری نشسته ایم. تو لباس دیگری داری. شاید من هم. لباس و آرایش موها و بقیه تو درست مانند همان «زن در صندلی دسته دار» پیکاسوست. این اولین دیدار ماست در نخستین بازگشت تو به تهران. هردو داریم بافنجان قهوه بازی می کنیم. هردو مرتعش هستیم. من که هستم،

(و يك لحظه، من و پوپک در خیابان پاستور هستیم. خسته و سوزان و بی قرار. من که هستم. بعد به کوچه یی خلوت تر از پاستور می پیچیم. — پوپکی، دیگه هیچ نمی تونم خود دار باشم. من می خوام. پوپک شیطننت بار و مودی و زنانه می خندد و می گوید: — حالا دیگه نمیشه، خیلی دیر شده، باید خیلی پیش از اینا می خواستی. — دیر شده؟

(و يك لحظه، در اتاق من، در آن حیاط خانوادگی. در میدان اعدام. من بیمارم. ریشم را چند روز است ن تراشیده ام. در تخت هستم. پوپک کنار تخت نشسته است و ناگهان به سینه من می لغزد. با شتاب او را می بوسم و بعد، نمی دانم چرا او را پس می رانم. — اونجا وقتش بود؟

تمام حرکت دستم را عکس به عکس می بینم که پوپک را دور می کند. و چشمهای پوپک را می بینم که با چه خواستاری بحرانی و پردرد دور می شود،

(و برمی گردم به فنجان های قهوه. با خودم می گویم «در مورد تو نداشتم دیر بشه. ولی تو را هم از خودم دور کردم».

— من به تو گفته بودم،
— آره، هیچ وقت به من توضیح نده. تو الان پیش من هستی. زندگی غیر از این نیست. من ترجیح میدم تو به من تعهدی نداشته باشی، ولی پیشم باشی.
— فردا سعی می کنم پیام پیشت.
— باشه، مرسی، حتماً،

(و برمی گردم به میز سه نفری. من و تو و آنیتا.
— آنیتا، تو میونه ت با ژیرار چطوره؟ باید عالی باشه، نه؟

نگاهم را با شتاب از چشمهای آنیتا به چشمهای تو می تابانم. من هیچ منظور حساب شده یی نداشتم. ولی انگار حرفم می تواند معنایی هم داشته باشد.
— با ژیرار قرار میدارم بهت خبر میدم.
— کار نیکی می کنی.

(و بعد، من و ژیرار در جوجه کبابی چهارفصل هستیم. زیر يك درخت كوچك، در کنار حوض. صدای فواره كوچكى كه نزديك ماست بازی معصومی با گوش من دارد. حالا من می توانم این مرد را تماشا كنم. يك بار هم من همین طور با شبان شوهر پوپك رودررو نشسته ام. این است همان مرد، گاه آن قدر مهربان و انسان، كه تو وظیفه خودت می دانی او را راضی و خوشحال كنى و گاه آن قدر ابله كه خودت را با او برابر بدانى. ارتفاع جالبی ست. باید دومتری باشد. شاید هم دوسه سانتی بیشتر. من نمی دانم موافقى كه این مرد ابله می شود، خب این به جای خود، ولى این چهل و هفت هشت سانت ارتفاع اضافى را چطور می توانى فراموش كنى؟ تو نباید از صدوپنجاه و هفت هشت بیشتر باشى. فارسى به این خوبى را كه صحبت می كند نباید از تو یاد گرفته باشد. به حساب قدوبالا از خانواده مردانى ست كه من پیش خودم اسمشان را گذاشته ام خانواده مردان لینكلى. البته نمونه های ایرانی كه تا حالا از این گونه مردان دیده و شناخته ام، هیچكدام اسباب افتخارى برای نام نيك آن مؤمن محترم، حضرت ابراهیم لینكلن نبوده اند. این نمونه زورینى هم شكم بی تناسبى دارد. و چشم های بی تناسب تر. چشم های مرد لینكلى باید ته حدقه اش باشد و سوسو بزند. مرد لینكلى اصلا نباید شكم داشته باشد. اما چشم های زرد - آبی ژیرار، تقریباً بلافاصله در حد ابروها، سطح پهن موربى را در دو سمت صورت اشغال کرده است. سطح این چشمها به

قدری زیاد است که بیننده به اشکال متوجه می‌شود که آنجا پلکی هم وجود دارد. این خنده هم به این صورت استخوانی نمی‌آید. خندهٔ مسطح و خودشیرین. این خنده به درد تجارت خنده می‌خورد. این خندانی را هرگز نمی‌توان باور کرد. شاید چند بار دیگر که این خنده را ببینم، بتوانم مفهوم دقیق‌تری از آن درك کنم. از پشت عينك دور فلزی، با شیشهٔ بی‌رنگ، این خنده، خندهٔ پزشکان اس اس سینمایی را به یاد می‌آورد. صبر کن ببینم. پس آن تصویرها که کلمات نامه‌های تو از ژیرار می‌ساختند، کجا هستند؟

○ ژیرار در جزیره‌یی، بر بالای تخته‌سنگی، در کنارهٔ دریای طوفانی نشسته است و چیزی می‌نویسد. بعد نوشته را در يك بطری می‌گذارد. در بطری را محکم می‌کند. برمی‌خیزد. بطری را در دستش تاب می‌دهد و رها می‌کند.

○ بطری هوا را طی می‌کند و در نقطه‌یی برامواج دریا دریا می‌نشیند.

○ ژیرار خودش را از تخته سنگ به هوا پرت می‌کند. واژگون می‌شود. دارد سقوط می‌کند.

○ بطری هوا را طی می‌کند. به تخته سنگ کوچکی می‌رسد. تکه تکه می‌شود.

○ ژیرار نامه‌یی را در صندوق پست می‌اندازد.

○ ژیرار در يك سالن بزرگ و خالی نشسته است.
بردیوارهای سالن تابلوهای بزرگ نقاشی نصب شده
است.

○ ژیرار در سالن انتظار يك فرودگاه است. تو به او
می‌رسی. به آغوشش می‌روی. ژیرار تو را در آغوش
می‌گیرد، و چهل سانت بالاتر از نیمرخ تو که به سینه
او تکیه دارد، صورت او می‌خندد.

○ ژیرار در سالن انتظار فرودگاه، در همان نقطه که
بود ایستاده است. تو با قدمهای آهسته به او نزدیک
می‌شوی. ژیرار برمی‌گردد و می‌رود. تو هم به دنبالش
می‌روی.

○ در آن بندر. تو غمزده و ترسیده در کنار در خانه
ایستاده‌ای. ژیرار پیاده از راه می‌رسد. در چند قدمی
تو می‌ایستد و با چشمهای دریده، محکوم‌کننده و
سرزنش‌بار به تو خیره می‌شود.

○ ژیرار کنار تخت تو بر زمین نشسته است و تن برهنه
تو را نوازش می‌کند. تو به‌رو خوابیده‌ای.

○ ژیرار کنار تخت تو ایستاده است و داد و فریاد
می‌کند. تو به پشت خوابیده‌ای.

من اصلاً با این مرد آمده‌ام جوجه‌کبابی چهارفصل چه
کنم؟ برای چه بدم نمی‌آمد ژیرار را ببینم؟
— ژیرار تو واقعاً برای چی می‌خواستی منو ببینی؟

- بی بی از تو خیلی تریف می کرد.
- من مثل اون تعریف ها هستم؟
- تقریباً نه.
- بدترم، نه؟
- نمی دونم. فکر می کنم بی بی تریف کردن بلد نیست.
- یعنی بالاخره من اون آدمی نیستم که برای تو تعریف شده، هان؟
- می شود گفت تو کاملاً آن آدم نیستی.
- تو خیلی خوب فارسی حرف می زنی. منظورم اینه که خیلی با دقت. بی بی از تو تقریباً تعریفی برای من نکرده. اما توهم دقیقاً اون کسی نیستی که بی بی تعریف کرده. من فکر می کردم ژیرار یه جور دیگه باشه. مثلاً هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر دراز باشی.
- هردو می خندیم. بعد ژیرار می گوید:
- چطوره که، هان؟
- بله، درست میگی، بگو.
- چطوره که، خودمون هم را تریف کنیم. بله؟
- من شمرده شمرده حرف ژیرار را برایش اصلاح و تکرار می کنم:
- خودمون، همدیگر را، برای هم، تعریف کنیم.
- متشکرم.
- نه، خواهش می کنم. قابلی نداره. سلیته با همهٔ موش مردگی ش مارو به خیمه شب بازی جالبی مبتلا کرده. موافقم، خب، تو شروع کن. تعریف کن.
- مطمئن هستم این تکه از حرفم را ژیرار نگرفته است.

هم مطلب را به سرعت گفتم، و هم بافت کلام، حتی خود کلمات، به فرنگی فارسی دان به این شلی راه نمی دهد. سلیته را حتماً نمی داند. از موش مردگی لابد تصویر موش و تصویر مرده را در نظر می آورد و گمگیجه می گیرد. وقتی خیمه و شب و بازی را هم کنار هم بچینند پاك قاطی می کند. مبتلا هم که البته مبتلاست. هم حکمت است و هم پزشکی و هم عرفان. خلاصه بسته است به این که چه کسی بگوید و چه کسی بشنود. با این همه يك بار دیگر تصویر درشت صورت ژیرار را دوره می کنم. گمان می کنم بی راه خیالبافی نکرده ام.

— ما يك ماه دوماه اینجا هستیم بعد برمی گردیم یونان.
— این دفعه ایران چگونه؟ دفعه پیش هم مثل این که تابستان بود، نه؟

— بله، تابستان بود.

و می خندد. و این خنده معنی دیگری به خنده همیشگی این صورت اضافه می کند. نمی دانم چرا آن خنده همیشگی که در صورت آذین هست به یادم می آید.

— تابستان تهران خوبه.

— نه نه، خیلی گرمه،

(و يك لحظه، من و بی بی، در خانه من، در خیابان فردا، برهنه، بر تخت، درهم گرویده. تخت پر از آفتاب است و پوست تن های ما پر از آبدانه های زنده و درخشان، که هر لحظه می شکوفند و به سویی جاری می شوند،

(- زمستون خیلی بهتره)

(و يك لحظه، من و پوپك، در تپه‌های برفپوش‌الهی، پیش از تاریخی که پدر بی بی آنها را فتح کرد، پرسه می‌زنیم. دوروبر هیچکس نیست. در فاصله‌هایی نامعین، صدای دور سگها زندگی را خبر می‌دهند. دو سمت بارانی‌ام را مانند بالی رو به پوپك باز می‌کنم. پوپك به آغوش من پر می‌کشد. در بارانی من یگانه می‌شویم و در برف می‌غلطیم.)

- فکر می‌کنی بهتر نبود اگه همین الان همین‌جا بغل دستمون یه تختخواب گرم و نرم داشتیم؟
از چشمهای پوپك نور بی‌پرتوگوارایی می‌تابد و جوابی نمی‌دهد. من توی دلم می‌گویم «نه، بهتر نبود. بهتر همین است که هست».

(و يك لحظه، پوپك، با کلیدی که در دست دارد، در آپارتمان مرا در خیابان فردا باز می‌کند. من در خانه نیستم. او چند شاخه گل سرخ آورده است. ظرفی پیدا می‌کند. آبش می‌کند و گلها را در آن می‌گذارد و بعد برای خودش در اتاق پرسه می‌زند،)

(- چرا انقدر کم می‌مونید؟ تهران که خیلی خوبه. هم بیکاری هست هم پول. میتونی بشینی برا خودت کار کنی.)

— بی بی اصرار داره من اینجا يك نمايشگاه بدهم،
هان؟

— نگران فارسی حرف زدنت نباش. بی بی حق داره.
واسه اون لازمه.

— من دارم ساختمان پاپا را تزئین می کنم.

— پاپا؟ هالا، آقای کاکایی. بین ژیرار، من يك دوست
دارم که شوهر دومش کارشناس پنبه س. اسم این دوست
من شیواس. اون تقریباً هیچ وقت از شوهرش حرفی
نمی زنه. شوهر بیشتر مسافرته. در واقع اونا فقط با
هم زن و شوهر هستن. یعنی رابطه دیگری با هم ندارن.
اتفاقاً یه دختر هم دارن. شاید هم وجود بچه هه قباله رو به
قوت خودش نگه داشته. شاید هم نسبت های پنبه یی
فامیلی. خلاصه ش، چه می دونم، از این جور زندگی های
قرار دادی تو تهرون کم نداریم. البته این دوست من واقعاً
زن خوبی یه. به شوهرش کاملاً وفاداره. یعنی هیچ
خیانت با سرو صدا نمی کنه. یعنی اصلاً خیانت نمی کنه.
کار خودشو می کنه. خیانت و این صحبت ها دیگه حرفای
مجله هاس. من اصلاً نمی دونم خیانت یعنی چی. اصلاً
چی دارم میگم. چقدر هی اصلاً اصلاً میگم؟ بسلامتی!
استکان عرق را برمی دارم پرتش می کنم ته حلقم.
ژیرار می گوید:

— من هیچ نفهمیدم.

من پوزخند می زنم.

— گفتم به سلامتی. یعنی تو هم بردار عرق تو بخور.
همین جوری که من خوردم. پرتش کن ته گلو.

ژیرار استکان را برمی دارد سرمی کشد. مدتی ساکت
 به هم نگاه می کنیم. بعد من می خندم. صورت ژیرار
 اول ساکن است. بعد او هم می خندد.
 - ساختمونو چطوری تزئین می کنی؟
 - با خط. خط فارسی.
 - خیلی جالبه. من کلکسیون خط پدر بی بی را دیده ام.
 و بعد،

(من و تو و ژیرار در سالی در يك ساختمان برهنه
 هستیم. ژیرار به دیوار بزرگ برهنه یی دارد طرح
 اولیه يك فرسك را می کشد. زمینه اکللی چرکی
 آمیخته از سرب و مس به دیوار زده است، و حالا دارد
 شکل های حروف و کلمات را در شیوه خط نستعلیق روی
 آن طراحی می کند. ژیرار صبح ساعت شش آمده است
 سر کار. تو ساعت هشت و نیم صبح آمدی پیش من. ما
 شیرین ترین صبح تابستان را با هم گذرانیم. و حالا
 ساعت یازده است که آمده ایم پیش ژیرار. بنا بود تو
 مرا بیاوری اینجا. یعنی تو اول یکی دو جای دیگر(!)
 سرزده ای و بعد آمده ای مرا برداشته ای. ما از ژیرار
 دور ایستاده ایم تا بتوانیم کارش را بهتر ببینیم. من با
 صدای بلند می گویم:

- ژیرار! من فکر می کنم تو خیلی بهتر از ایرانی ها
 می توانی با این شکل ها بازی کنی.
 ژیرار بی آن که رو برگرداند با صدای بلند جواب
 می دهد:

— چرا؟ چون من معنی این شکل‌ها را نمی‌دونم؟ اتفاقاً می‌دونم.

من با خنده جواب می‌دهم:

— پس تو هم نمی‌تونی اون‌طور که من خیال می‌کردم کار کنی.

و او با خنده می‌گوید:

— چرا؟ خوشت نمی‌آد؟

من فریاد می‌زنم:

— هنوز که تموم نیس. ولی چرا انقدر از حرف ع استفاده می‌کنی؟

این‌بار درشت‌ترین قهقهه‌یی که تا به حال از ژیرار نشنیده‌ام، در حنجره او قرقره می‌شود، به فضای برهنه سالن می‌ریزد و انعکاس می‌یابد. پس از خنده بریده بریده می‌گوید:

— برای این که ایران پر است از علی و عاشق!

این یکی را واقعاً خوب پیدا کرده است. حتی اگر خواسته گوشه‌یی بزند خیلی قشنگ زد. لحظه کوتاهی بی‌اختیار هرسه می‌خندیم. در لحظه‌یی بسیار گذرا، از جایی که ژیرار نشسته است می‌بینم که به ترتیب جهان مردخای شاعر فرانسوی زبان زنرفتار ایرانی، و بعد، جعفر آملی نقاش بدن‌کش معروف وطنی، و بعد، میرزا بهادر جوان‌ترین برادر شب‌دیوانی‌ها و بعد جوانی در لباس تمام‌مخمل‌سیاه، به جای من، درکنار تو ایستاده‌اند. و بالاخره، باز خودم ایستاده‌ام. و ژیرار با چشم‌های مسطح و به طور طبیعی دریده‌اش ما را نگاه می‌کند.

من فریاد می زنم:

— عاشق که چه عرض کنم. ولی در مورد علی حق با توئه. روزگار و چه دیدی؟ شاید فردا خودتم شدی علی. به هر حال باز هم معتقدم که اگه تو نمی دونستی علی یا عشق یعنی چه، و اگه اصلاً نمی دونستی که این کلمات رو با ع می نویسند، در اون صورت مسلماً کارت خیلی بهتر می شد.

ژیرار می پردازد به کارش. من و تو آهسته به او نزدیک می شویم.

— شب حتماً بیایی ها.

— با این که می دونم برام عذاب، ولی می آم. بی تفریح هم نیست. اینم بدون که من امشب آزادم. و کبریت می کشم،

— تو سیگار نمی خوای ژیرار؟

— نه، متشکرم.

من و تو سیگارمان را روشن می کنیم،

(— ممکنه با اون آتیش منم بسوزم؟)

این صدای شوشو خواهر ناتنی آقای نستعین است، که صورتش و دوشاخه انگشتش را که سیگار لای آن است، به سمت بی بی و زاوش دراز کرده است. آنها سیگارشان را روشن کرده اند. زاوش کبریت را خاموش می کند و به شوشو می گوید:

— نه. تورو با یه آتیش دیگه می سوزونم.

و برای شوشو کبریت می کشد. صورت شوشو در تاریکی

باغ زعفرانیه روشن می‌شود. ولی ناگهان روشنایی می‌گریزد، و یک لحظه، باز زاوش می‌بیند باشوشو توی یک تکه از کانالهای این کولرهای آبی وطنی تنگ هم چپیده‌اند. دست او لای پای شوشوست. شوشو اما فقط مثل گوسفند نگاهش می‌کند. روشنایی برمی‌گردد. کبریت تا آخر می‌سوزد و می‌خواهد خاموش بشود.

— یکی نیس یه فوت مارو مهمون کنه؟

شوشو خندان می‌گوید:

— براش فوت کن بی‌بی. اگه نه الان خیال می‌کنه اینجا ویتنامه خودشو آتیش می‌زنه.

و می‌خواهد برود که زاوش مچش را در هوا می‌قاپد و کمی هم باخسونت او را می‌کشد و جلو خودش و بی‌بی به زانو می‌نشانند.

— بیا اینجا! تو مردش هستی؟

— مرد چی؟ خودسوزی؟

— نه جفله، مرد خود خاموشی. همین الان جفتمون لخت مادرزاد می‌شیم و می‌پریم تو همین استخر و... زاوش حرفش را تمام نمی‌کند. مچ دست شوشو را ول می‌کند. سرش را برمی‌گرداند به یک سمت دیگر. عجب معجونی در این باغ امشب به هم بافته‌ای. باغ زعفرانیه خیلی قشنگ‌تر شده است. آن عصر پنجشنبه که زاوش اینجا آمد طلعت را روی این تکه چمن دید. طفلك طلعت. بالاخره ناکام از دنیا رفت. زاوش، بی‌آن که به بی‌بی نگاه کند، می‌پرسد:

— کی طلعت مرد؟

- صدای بی بی جواب می دهد:
- الان ده ماه میشه.
 - راحت شد. شما هم راحت شدید.
 - تو با شوشو حرکت خوبی نکردی.
 - حالا زاوش به چشمهای بی بی نگاه می کند.
 - تو می تونی امشب از کنار من جم نخوری؟ خیلی بیشتر از اون که فکرشو بکنی دلتنگ و عصبی ام. بد جوری هم حال دعو کردن دارم. باغ وحش غریبی امشب ترتیب داده ای. یعنی تو همه این جماعت رو می شناسی؟
 - تقریباً نه. هرکسی یکی دیگه ور گردنم گذاشت دعوت کنم. من می خواستم خودمونی تر باشیم. خیلی ها شونم بی دعوت اومده ن.
 - این بالش های رنگ و وارنگ که جای مبل و صندلی تو باغ پخش کرده ای خیلی کار قشنگی یه.
 - من نمی تونم از پیش تو جم نخورم.
 - فایده نداره.
 - چی فایده نداره؟
 - دزدکی زندگی کردن! اینا خودشون همه شون دزدن.
 - خواهش می کنم انقدر خودخوری نکن. من هر لحظه که بتونم برمی گردم پیش تو.
 - من خیلی هم خوشم. برو به کارت برس.
 - چیزی می خوای برات بیارم؟
 - زاوش دستمهایش را به بی بی نشان می دهد.
 - این دوتا دست را می بینی؟ من تا حالا هرچی خواسته ام خودم با این دوتا دست برای خودم فراهم کرده ام. امشب

و بعد از این هم این قانون تغییر نمی‌کند.
بی بی با چشمهای نگران به زاوش نگاه می‌کند. زاوش
باخنده‌یی تلخ می‌گوید:
— یعنی چیزی نمی‌خوام.

— زاوش!

— هوم؟

بی بی خم می‌شود و نفس‌اش را بیخ‌گوش زاوش می‌دمد.
— این خیلی خوب بود. لااقل گاهی بیا نفسی ازین طرف
بفرست.

بی بی می‌رود. عجب غوغایی‌ست. زن جواد، زن دکتر
شبدیوانی، مهندس ملوکی برادرعباسه، و زنش، عجیب
است، چرا اسم این زن به یادم نمی‌آید؟ آهان، د، نه، ای
ببری حافظه، آره، خانم دبیر افخم. این دبیر افخم مرد
خواره غریبی‌ست. مهندس با حافظ رفیق است. من
نمی‌دانم حافظ و مهندس چه نوع رفاقتی باهم دارند.
به احتمال زیاد دبیر افخم این میان بی‌نقش نیست. دست
و پا کردن و حفاظت یک دوست جوان برای يك شوهر
پیر، بزرگواری‌یی‌ست که تنها از دبیر افخم ساخته است.
آخر حافظ پدرسگ هم بینی‌اش عقابی‌ست. این دبیر
افخم چند سالی سعی کرد شاعر باشد. انگار مجموعه
شعری هم به نامش منتشر شد. ولی نشد. گویا شب شعر
پرخور و نوشی هم برایش ترتیب دادند. ولی خانم شاعره
نشد. و بعد اکتفا کرد به این که شاعرپروری کند. اما
از جماعت شاعرهای سربار سورچران هم غیر از همین
الف جاهد کسی در کنار خانم نماند. تا این‌که، بالاخره

خانم، راه عرض وجود همیشگی را پیدا کرد. کلکسیونر شد. حالا، بعد از کلکسیون مرد، دبیر بهترین و کاملترین مجموعه قالبهای چوبی نقشنی پرده قلمکار را دارد. جواد وفاطی هم عضو رسمی مهمانیهای پانزده روزیکبار منزل دبیر هستند. گاهی هم، محض تحکیم پیوند طبقاتی، سکه‌یی یا کوزه شکسته‌یی منسوب به دوره اشک اول یا اشک هزارم برای دبیر هدیه می‌برند.

عباسه ملوکی صاحب گالری الفبا با شوهرش جلال امداد و خانی که عباسه او را بی‌هیچ شرم و ابایی معشوقه‌اش معرفی می‌کند، و خانم نیاکیان و بهادر شب‌دیوانی فعلاً دور هم هستند.

جهان مردخای، جابر آوندی، هدیه آستان، شیوانیامیری هم در گوشه دیگری باهم نشسته‌اند. جاهد از کنار دبیر بلند می‌شود و می‌رود به این جمع می‌پیوندد. شیوا به جاهد می‌گوید:

— بخون دیگه، چرا معطلی؟

و جاهد ضمن این که غش غش می‌خندد می‌گوید:

— اتفاقاً یه شعر تازه دارم.

شیوا می‌گوید:

— جونم، ما کی تورو دیدیم که یه شعر تازه نداشته باشی؟

جاهد رو می‌کند به جابر آوندی و می‌گوید:

— خواسته‌م این شعر، شعر طنز درون صداها و کلمات باشه.

جهان مردخای با لب و لوچه‌یی که کلمات از میان آن کش

می آید و مانند آب ° ° قاطر به زمین می ریزد، می گوید:

— پلاستیک ایماژیناسیون شما همیشه انتره سانه!

جاهد با چشمهای دریده رو به جهان داد می زند:

— هی هی! تو حتماً خیلی ازش خوشتر می آد اجنبی!

شیوا می گوید:

— مواظب باش ملامین فیلینگت ترك بر نداره.

جمع می خندند. جهان به شیوا می گوید:

— شما چقدر سنباده لطیفی هستید.

و شیوا به او جواب می دهد:

— شما چه اشکنه منجمدی تشریف دارین.

جابر آوندی که با چشمهای تابه تا، پشت عینک خواب و بیدار است، و دستهایش را روی سینه گره کرده و به بالش بزرگ نارنجی لمیده، و به این رییس جمهورهای نظامی شخصی پوش آفریقایی می ماند، با صدای کلفتش می گوید:

— چراکش میدی؟ بنال ببینیم چه مزخرفی سرهم کرده ای؟

هدیه آستان می گوید:

— تو دیگه شعر به خوبی شعر کلون نساختی. یادته چند سال پیش اونو تو دفتر شعرم برام نوشتی؟

جاهد همراه با قهقهه یی چاییده فریاد می زند:

— ای شیطون! همین دیروز بود دیگه نه؟

و خودش باز به تنهایی با صدای بلند می خندد. شیوا محض دل هدیه به جاهد می گوید:

— یخچال! یا لا انقدر بیانات صادر نکن!

جاهد سینه صاف می کند و شعرش را می خواند:

«هف،
لف،
کی چی گف؟
یه کم پف،
دو کم پف،
سه کم پف،
ممه ش پف،
همه ش پف.»

شعر تمام است. لحظه‌یی در سکوت همه به هم نگاه می‌کنند.
بعد همه باهم می‌زنند زیر خنده.
جهان مردخای باتنی مواج و حلزونی می‌گوید:
— فوق العاده نیس شیواجون؟ فن تس تیک!
شیوا سر می‌جنباند.
— بانمکه، البته نمک سنگ! —
— ئه‌وا نمک چیه شیوا، ماهه. جاری‌یه.
جابر آوندی با صدایی که هرگز نمی‌تواند زیر لبی باشد
می‌گوید:
— نخیر خورشیده! البته در حالت کسوف!
و جهان ادامه می‌دهد که:
— وقتی آدم هف‌لف می‌شنوه اصلا به گف پف فکر نمی‌کنه.
مثل یه موج خوابیده که یهو بلند میشه، صدا آدمو بر
می‌داره. هدی جون ممه‌ش منظور همون پستونه‌دیگه نه؟
آدم یاد پستون حوا می‌افته. یاد شیر اول آفرینش،
Premier Lait، هان؟

و هدیه آستان به دهان جابر آوندی نگاه می‌کند تا ببیند آیا قضاوت داهیانه دیگری از آن تراوش می‌کند؟ هدیه از وقتی دارد روی جابر کار می‌کند، مثلاً سنگین شده. این هدیه، با همین هیکل گامبو، سالها، یکه‌تاز تختخوابهای لشکر شاعران وطن بود. ولی مدتی‌ست که دور شاعران را خیط کشیده. برای خودش ژرژ ساندی شده و دارد دنبال يك شوپن می‌گردد. پیش از آن‌که ژرژ ساند بشود، سارا برنار بود. حتی يك وقت زویاکاسمو میانسکایای گامبو هم شد. و دوره کوتاهی هم ژاندارك گامبو. ولی حالا علویه خانمی‌ست با ژست ژرژساند که منتظر است جابر آوندی، این‌شبه رئیس جمهور نظامی شخصی‌پوش آفریقایی، آب‌توبه سرش بریزد و ببردش به زاویه دنج آپارتمان هاوس بخت در ساختمان شماره دو سامان در بلوار یا به عبارت اخیر پلوار الیزابت. سودابه می‌رود پیش‌زاوش. لحظه‌یی بالای سرش می‌ایستد و نگاهش می‌کند.

— بشین. چرا نمی‌شین؟

— چقدر تنها نشسته‌ای؟

— الان که تنها نیستم.

درخششی، درتاریك روشن باغ، در نگاه سودابه پیدا است. این درخشش به زاوش ارتباطی دارد؟ سودابه واقعاً نازنین است. زاوش هیچ وقت به سودابه ابرازی نکرده است. سودابه کنار زاوش می‌نشیند.

— اسم دختر تو چی گذاشتی؟

— سودی.

— این که اسم خودته. یه باره می خواستی بذاری سودابه. خوبه؟

— خیلی بچه خوبی یه. تو چطوری؟ چی کار می کنی؟
— مثل همیشه عاشق توام.

سودابه کمی سرخ و دستپاچه می شود.

— جدی میگم.

آذین به آنها نزدیک می شود. يك بشقاب بزرگ بالقمه های كوچك، در دست دارد. زانو می زند جلو آنها.

— چی کار کنم این جماعت یه کم به هم نزدیک تر بشینن؟
انگار مهمونی یه کم سرده؟

شیوا بلند می شود می رود کنار جمال بابك که درگیر مخلوطی از چرت و خلسه است می نشیند. حالا جمال زنده خواهد شد. این جمال با نفس جنس زن زنده است. البته فقط بانفس. زن جواد می آید جای شیوا کنار جابر می نشیند. هدیه بلند می شود، بازوی جهان را می گیرد و باهم قدم می زنند. این حرکت البته فقط برای چزاندن جابر است. انگار با صدای هدیه، يك فحش آبدار، که البته ظاهراً زیرلبی ست، ولی برگهای باغ چنان آنرا دست به دست می دهند که در این فاصله به گوش زاوش و سودابه هم می رسد، منتشر می شود.

— جنده خانوم!

سودابه می گوید:

— این هدی دهنش چاك وبست نداره.

زاوش لقمه کوچکی از بشقاب آذین بر می دارد و به او

می گوید:

- خانم جون، اگه می خوای این جماعتو به هم نزدیک کنی، ازشون دوری کن.
- آذین تبسم می کند. حظ می کند که چه فرمایش بزرگی از زاوش شنیده است. اگر حسادتش امان بدهد همین الان این فرمایش را برای بی بی خواهد برد. آذین بلند می شود و می رود. زاوش به سودابه می گوید:
- هرچند من و توهم طفلك هستيم ولی این طفلك واقعاً بی خودی میون این جماعت می لوله. خب تعریف کن.
- من از چی بگم. تو تعریف کن.
- یاد اون شب انجمن ایران و فرانسه افتادم.
- و بعد از مکث:
- تأثرش خیلی مزخرف بود.
- و پس از مکشی دیگر:
- دیگه تورو ندیدیم.
- و بالاخره:
- زن جواد چرا تنها اومده؟
- جواد ایران نیس. آقای نستعین فرستاده تش آمریکا.
- گویا دارن رویه پروژه رو پرودوکسیون کار می کنن.
- که آثار نقاشان میهنی رو چاپ کنن به آمریکاییها بندازن.
- شاید هم برعکس.
- واقعاً اگه پول آمریکایی نبود از ون گوگ به بعد دیگه نقاشی می مرد. کوبیسم و خانواده اش، و مکتبهای آبستره هم اصلاً به دنیا نمی اومدن. این زن جواد چی میگه؟

شنیده‌م باهم اومد و رفت دارین؟
— ببین زاوش. فاطی اصلا دختر بدی نیس. شنیدم تو
ازش دلخوری؟

— ابدأ. البته موجود خودشیرین نخود هرآشی‌یه. ولی
خب به من چه. اینم شد حکایت پرتو نیکداد که هرجا
می‌شیننه پشت سر من لیچار می‌گه. علتش می‌دونی چیه؟
من فقط یه دفه بهش گفتم که شعر اونو از روی آزادگی‌ها
و شجاعتهای پایین تنه‌اش قضاوت نمی‌کنم. اما به حضرت
شمر قسم که من به فاطی یا درباره فاطی کلمه‌یی به کسی
نگفته‌م. البته بین خودمون بمونه، از توهم معذرت می‌خوام
که انقدر رك می‌گم، ولی این خانم بی‌ریخت‌ترین که
افتاده ذوقه‌یی دنیارو داره. اونوخ مرتب هم شلوار
می‌پوشه. توروخدا رفاقتی یه‌جوری حالیش کن دیگه
شلوار نیوشه.

سودابه، که با شنیدن حرف زاوش، به سرعت برق يك
دوره مجانی که شناسی دیده، ضمن این که به‌خنده افتاده،
می‌گوید:

— تو خیلی بدجنسی.

— چون تودلم برای جواد می‌سوزه. آخه تاکی اون بدبخت
برای رادیو برنامه بنویسه و به اسم فاطی پخش بشه.
اصلا ببین چی می‌گم، پیش از این که تو بیای اینجا،
می‌تونی بازم اینجا پیش من بشینی؟ آقاتون دلخور
نمی‌شن؟ می‌تونی صداش کنی اونم بیاد اینجا. تو مرد
سالم محکمی داری. من خر، وقتی اومدم گلاسکو دیدن
تو، باید همونجا، همون روز صبح،

(و يك لحظه، در گلاسكو. در آپارتمان نقلی سودابه. زاوش دیروز بعد از ظهر وارد شد. آنها تمام بعد از ظهر را در شهرک های کوچک اطراف پرسه زدند. شب آمدند خانه. غذا پختند. خوردند. سودابه باصرار زاوش را در اتاق خواب خودش، روی تخت خودش خواباند. خود سودابه در کاناپه یی که در اتاق نشیمن است خوابید. زاوش که نتوانست بخواند. نمی داند سودابه توانست یا نه. هیچ وقت هم از هم نپرسیدند. اما حالا که سر صبح است هر دو ظاهراً خوابند. زاوش در تخت سودابه و سودابه در کاناپه در آن یکی اتاق. زاوش چشم باز می کند. صبح خیلی زود است. سودابه را صدا می زند. شاید سودابه را صدا نمی زند. اسم سودابه را با خودش می گوید. اما یکهو می بیند که سودابه با لباس خواب در آستانه در است. زاوش گوشه پتو را مانند يك بال بزرگ باز می کند. سودابه چابك به بستر می خزد. تن سودابه در زیر لباس خواب برهنه است و سرد. زاوش سودابه را تنگ به خود می فشارد و گرمش می کند. همین. دیگر نمی داند چه بکند. با سودابه نمی داند چه بکند. دردمند و افروخته و سرگردان از سودابه می پرسد:

— ماچی کار می تونیم بکنیم؟
و بعد، آنها، کاری نمی کنند.

(— آره، همون صبح زود باید افسارمو می دادم دست تو و با هم زندگی می کردیم. اما عیب نداره. تو مرد خوبی گیرت

اومد. دوستش داشته باش. همیشه باهاش خوب باش. به قصد تلافی باهاش بد و خوب نباش. اصلاً هیچ وقت به فکر تلافی نباش. تلافی مسخره‌ترین اختراع بشره. آره، پیش از این‌که تو بیای داشتم این جماعتو برای خودم دوره می‌کردم. تو حتماً خیلی از اینارو نمی‌شناسی. هیچ بدم نمی‌آد که حالا با صدای بلند این حشرات رو برای خودم و تو دوره کنم. دوس داری؟ می‌خوای طرف مربوطه خودتم صدا کنی اینجا؟

سودابه که حالا نگاهش پراز سرزندگی و شیطنت‌های شیرین شده است، می‌گوید:

— نه، اونو اینجا صداش نمی‌کنم. ولی اجازه بده یه سری بهش بزنم و برگردم.

در حالی که دارد بلند می‌شود، زاوش به‌او می‌گوید:

— خوب شد اون روز صبح تو گلاسکو تورو برای خودم عقد نکردم. تو هم بالاخره هرچی باشی، زنی.

و سودابه، با جرئتی که خیلی برای زاوش تازگی دارد می‌گوید:

— تو خیال می‌کنی خیلی سرت میشه. ولی،

و می‌رود. نگاه زاوش به‌دنبال سودابه روی‌خانم نیاکیان می‌ماند. درست چهارسالی هست که این بانوی بزرگوار را زیارت نکرده است. صورت شیرینی دارد و گوشت و قالب سنتی. لبش تقریباً به‌طور دایم حرکتی دارد که جندگی‌اش را بیشتر علنی می‌کند. اگر دهان باز کند، که دیگر به هیچ قیمتی نمی‌شود جنده بودنش را حاشا کرد. ولی الحق والانصاف جنده‌خوش اطوار بانمکی‌ست.

دوره کم و بیش درازی هم این خانم روی زاوش کار کردند. خیلی پیگیر ولی بازیگر و خوددار. زاوش نمی‌داند که چرا طرف داداش صداش می‌کرد. بله، دفعه دوم که توی پردیس آمد، و دیگر خودش را خودمانی و جزء خانواده می‌دانست، زاوش را داداش صدا کرد. راستش زاوش هم بدش نیامد. عقده خود دادش کم بینیش رضا داد که این لقب تازه را از این جنده نمکی بپذیرد. بارها و بارها ناگهان توی پردیس پیدایش می‌شد و بی‌خود و بی‌جهت يك خورجین صفحه‌های گنده‌تر از کله‌اش می‌خرید. حتماً آن وقتها در ترقی و آسیای جوان و اطلاعات هفتگی هم راجع به کارایان چیزهایی می‌نوشته‌اند. خانم نیاکیان همیشه اسم کارایان را می‌برد. و طوری می‌برد که انگار همسایه دیوار به دیوارشان. یا این که همخایه پدرخوانده‌اش. خلاصه‌اش هیچ وقت زاوش درست سر در نیاورد این عقیقه چه روابطی می‌خواست با او داشته باشد. شاید هم زاوش پخمه بود، و این آکله عقیقه روابطی را که دلش می‌خواست با زاوش داشته باشد، در واقع داشت. البته يك چیز همیشه مسلم بود. عقیقه دلش می‌خواست حرف و خبر انبار کند و توی خبر باشد. — واخواهر، آره دیگه، آهان، همین دیشب بود، رفته بودم پردیس پیش زاوشی.

— ای به‌گور بابای دروغگو!

— خیلی نازه این پسر، ذاتاً آرتیسته. چه تکبری خواهر. اما همیشه جلو پای من پامیشه. تا نشینم نمی‌شینم. اصرار کرد بیشتر بشینم. واخواهر یه‌وخ دیدم دوساعته

همین طور نشستهم. کاروزندگی شو ول می کنه برام حرف می زنه. چه صدایی. با این که نویسنده س، اما دریای موزیکه. ولی مگه بروزمیده. یه جوری راجع به صفحه ها حرف می زنه که انگار اصلاً موزیک سرش نمی شه. قربون صدقه ش میرم تا همیشه بهترین اجراهارو بهم بده. اما کارایان رو از من داره خواهر. خب کارایان خیلی ژوسته! زاوش نمی دونم چرا با کارایان میونه نداره.

باری، زاوش، در رابطه یا بی رابطه گی خودش با این جنده نمکی نمی داند بی لطفی کرد یا خنگی؟ ولی چیزی که واقعاً از آن سردر نمی آورد این است که یارو، امشب، اینجا، در خانه بی بی، چطور سبز شده است. سودابه بر می گردد. جعفر آملی هم همراه اوست.

— دوباره سلام، استاد!

— استاد جدو آبادته. بتمرگ!

سودابه و آملی می نشینند.

— خب، من حاضرم.

— برای چه کاری؟

سودابه قیقاجی به ابرو می اندازد و به زاوش می گوید:

— برای، به قول خودت، دوره کردن این جماعت.

زاوش می خندد و می گوید:

— کاش برای دوره کردن گلاسکو حاضر بودی.

صورت سودابه گل می اندازد.

— چطوره اول از همین جعفر جون آملی شروع کنیم؟

هان؟ بعد از زدن پنبه ایشون، و مرخص فرمودنشون از

حضور خودمون، اونوخ می پردازیم به بقیه، بله؟

جعفر آملی که مورمورش شده ولی نمی‌خواهد خودش را
 از تنگ و تا بیندازد، می‌گوید:
 — باز انگار تولبی استاد؟
 — این از فیض حضور دوستانه.
 — بنده از حضورتون مرخص می‌شم.
 جعفر دست به‌شانه سودابه می‌زند، بلند می‌شود و می‌رود.
 — زت زیاد!
 سودابه، ملایم ولی سرزنش کننده، می‌گوید:
 — اون خیلی دلش می‌خواست پیش تو باشه.
 — اما زبونش نمی‌خواست. استاد استاد. به قبر پدر هر
 چی استاده. ولش کن. خوشحالم که برگشتی. تو اون
 زنیکه رو می‌شناسی؟
 — نه، کیه؟
 — تخم حرومه.
 — من پرسیدم کیه؟
 — جون تو تخم حرومه.
 — افاده‌ش که انگار خیلی بالاس.
 — گه می‌خوره. باباه زن باغبونه رو که و این تخم
 حروم پس افتاده.
 — تو چقدر بد راجع به مردم حرف می‌زنی.
 — آسون‌تر از این بلد نیستم حرف بزنم. بعد که خانوم
 استخون می‌ترکونه، چون برورویی داشته، چون لکاته
 از آب درمی‌آد، با زرنگی و مادر ° ° بگی باباه رو مجبور
 می‌کنه براش سجل بگیره. باور می‌کنی نوزده سالش بوده
 که براش سجل گرفته‌ن؟

— مگه ممکنه؟ تو از کجا می‌دونی؟
 — خب دیگه. آخه من چندسال از عمر خودمو با بقالی
 موسیقی گذرونده‌م. القصه، مختصر و مفید، خانوم
 ناگهان از رقی تبدیل میشن به خانم پری‌نیاکیان. به‌طور
 خودمونی‌یم چون پی‌پی به فرنگی یعنی شاش، اینه که
 خانومو نیکی صداش می‌کنن. ژیرار به سودابه و زاوش
 نزدیک می‌شود. در دو قدمی آنها می‌ایستد. دستهایش را
 توجیب شلوارش کرده است و آن‌تو، معلوم نیست با چه
 چیزی دارد ورمی‌رود. خندهٔ نجسب همیشگی به صورتش
 است. صورت این هیکل دراز را از این پایین تماشا کردن
 کار سختی‌ست. گردن آدم درد می‌گیرد. چون او حرفی
 نمی‌زند، زاوش می‌گوید:
 — زوریخ هم همینقدر گشاده؟
 ژیرار قاه قاه می‌خندد و می‌گوید:
 — صدای موزیک به اینجا می‌رسه؟
 بله. این تنها کاری‌ست که ژیرار امشب برای این
 میهمانی کرده است. زاوش می‌پرسد:
 — تو اون خانومو می‌شناسی ژیرار؟
 — کدوم خانوم؟
 — اون!
 — آا، نیکی! اون با بهادرخان آمده، کله‌ش پوکه. ولی
 زن خوبی‌یه. خیلی زنه.
 قاه قاه می‌خندد و با دستهایش ابعاد مطلب را در هوا
 ترسیم می‌کند.
 — زن! پر! تو نیکی‌رو نمی‌شناسی؟

— نه. من نمی‌شناسمش. اما از همین دور دلم برایش به
اهتزاز درآمده!

— به چی؟

— به اهتزاز.

— فردا معنی اهتزاز را یاد می‌گیرم.

باز قاه‌قاه می‌خندد و همین‌طور که دارد می‌رود، می‌گوید:
— چرا نمی‌آیی نزدیک؟ امشب که میان سلیته‌ها به
خیمه‌شب‌بازی بدی مبتلا نیستی؟!

و زاوش متوجه می‌شود که برخلاف تصورش، ژیرار، آن
شب در جوجه‌کبابی چهارفصل، تمام آن فرمایش مثلاً
سخت را فهمیده است و بی‌اختیار از دهانش می‌پرد که:
— ای مادر! فارسی به این خوبی رو از کی یاد گرفته؟
سودابه در تاریکی دستش را می‌گذارد روی دست زاوش.
بند بند استخوانهای ظریف دست کوچک سودابه را زاوش
با پشت دستش احساس می‌کند. دست سودابه سرمای
خواهشگر زنانه‌یی دارد که زاوش آنرا خوب می‌شناسد.
ولی دیگر نه.

— نه سودابه. دیگه بازی دوره کردن تعطیل. بلندشو.
پاشو بریم قاتی‌شیم.
زاوش برپا می‌جهد.

— تو برو پیش شوهرت. اصلاً اگه از من می‌شنوی
برش‌دار از اینجا برو. من ممنونم. از تو خیلی ممنونم
که چند لحظه پیش من موندی. من دیگه باید امشب
حسابی مست کنم. بعدشم مثل همه بشم. حتی بدتر از
همه.

سودابه حیران و وحشت زده می گوید:

— چت شد زاوش؟

— هیچچی. دارم منفجر می شم. برو. خواهش می کنم.
سودابه هنوز نرفته، زاوش هنوز نمی داند چه می خواهد
بکند که بی بی از پشت درختها پیدا می شود و به سمت
زاوش می رود. هدیه آستان و جهان مردخای هم ازسوی
دیگر. رفتار بی بی شتاب زده است.

با دستپاچگی از زاوش می پرسد:

— می خوای بری؟

— خیال می کنی.

دهان بی بی مثل فرفره کلماتی برای زاوش ردیف می کند:
— گرفتارم، ژیرار اینجا بود؟ سودابه یه جوری داشت از
توجدا می شد. خواهش می کنم آرام باشی، بی خود خودتو
نخور. آخه.

زاوش بی بی را پس می زند:

— برو پی کارت. هیچ خیال ندارم خودمو بخورم. تو منو
بخور!

بعد بازوی بی بی را می گیرد، دهانش را بینخ گوش او
می گذارد و می گوید:

— دلم می خواست الان لخت لخت تو بغلم بودی، دو رکعت
تمیز باهم عشقبازی می کردیم. بعد بازوی جهان را که
می خواهد بگذرد می گیرد و با خشونت به طرف خودش
می کشاند.

— بیا اینجا! چی چی شما دوتا دارین تواین تاریکی واسه
هم رنده می کنین؟

جهان با صدای یخ دخترانه‌اش می‌گوید:
— بازوی من یه کمی درد اومد آقای ایزدان.
— اوخی، من—را—بی—بخشید موسیو! حتماً تقصیر جدته
که اسم به این سفتی‌رو با خودت می‌کشی. هاه‌ها! مرد—
خای، چه صداهای زبرترشی؟! بله؟ هان؟ بیا یه کمی
جلوتر ایماژیناسیون!

زاوش، جهان را کیپ به‌خودش می‌چسباند و بی‌آن که
بی‌بی و هدیه متوجه بشوند، از روی شلوار چنگ
می‌اندازد و تمامی آل اوضاع نسیه و ناچیز جهان را در
مشت می‌گیرد و می‌چلانند. صورت جهان حالا واقعاً
دیدنی‌ست.

— اینو می‌خوای چی‌کار؟

بی‌بی از پشت بازوی زاوش را می‌کشد. زاوش، جهان
را رها می‌کند و هدیه را می‌چسبد. زاوش از لحظه‌یی
که با خودش قرار گذاشت مست کند مشروبی نخورده
است. اما انگار حسایی مست است. مست و باز، مست
ورها، مست و گستاخ.

— ئوهدی جون! سلام هدی جون!

این هدیه‌آستان پتیاره‌آپارتی دریده‌یی‌ست که باید امانش
نداد. زاوش او را از دفتر مجله‌ آآکه سرکوچه‌ ظهیرالاسلام
بود می‌شناسد، آن وقتها می‌آمد آنجا که جلایر آملو تو
دفترچه‌اش برایش شعر بنویسد. حتی از آن پیشتر
می‌شناسدش. از دفتر روزنامه‌ به‌سوی فردا. از آن تاریخ
به این طرف تمام شاعران و کثیری از دست به قلم‌ان
بورس ادبیات در دفترچه‌ این زندختر خطی به یادگار

نوشته‌اند. اما چند سالی‌ست که از دفترچه خبری نیست. خودش يك پا هنرمند است و به عالم و آدم فحش خواهر و مادر نثار می‌کند. چند تا فیلم خیلی هنری هم مهندس جمشید مینو در تعبیر گرد و قلمبگی‌های تن و بدن هدیه بابامهای یزد ساخته، که چون ملت هنوز رشد کافی ندارد، فقط در محافل خیلی خصوصی به نمایش در می‌آیند. اما به هر حال زنهای لات بد دهن مثل هدیه به خیلی از این خوش‌دهن‌های مثل عباسه ترجیح دارند. تکلیف آدم با اینها روشن است. ولی هدیه، الان خیلی جا خورده است. مانند مرغ پر ادا و مغروری که ناگهان دستی روی سرش سبز بشود و پنخ‌اش کند، بادش خوابیده و تقریباً لم داده است به بغل زاوش. حالا زاوش بازوی دیگرش را نیز می‌گیرد و او را سینه به سینه خودش نگه می‌دارد.

— هدی؟

— چیه؟

— شاید الان دیگه خیلی دیر باشه، ولی دلم می‌خواد همین الان ماچت کنم.

— ته‌وا زاوش!

— هیچم ته‌وا نداره، ته‌وا بی‌ته‌وا!

نگفتم بی‌سلاح شده است. هدی، حتی کمی رنگ می‌بازد. زاوش او را به‌خود می‌چسباند. و بعد، همان‌طور درجا، پشت و رویش می‌کند. وقتی پشت هدیه کاملاً به پیش زاوش تکیه می‌کند، او را از خودش جدا می‌کند، بادیست آرام به کیل چاقالوش می‌زند و روانه‌اش می‌کند که برود. جهان با شتاب خودش را به هدیه آستان می‌رساند.

ولی هدی که علی‌الانتظار باید برگردد و هوچی بازی‌راه
بیندازد، بی‌آن‌که حتی سر برگرداند، می‌لفزد و دور
می‌شود.

— تو چته زاوش؟ خواهش می‌کنم دیوونگی نکن.
— آا، تو هنوز اینجایی؟ برو به گرفتاریت برس!
باز سرو کله شوشو در کنار بی‌بی و زاوش پیدا می‌شود.
زاوش در هوا لیوان ویسکی را ازدست شوشو می‌قاپد.
شوشو، می‌ایستد رودرروی زاوش و نگاه نگاهش می‌کند.
زاوش می‌گوید:

— همه‌شو می‌خورم به سلامتی خودت!
جرعه کوچکی می‌نوشد و بعد باز به شوشو می‌گوید:
— تو چرا انقدر تو کانال منو اذیت می‌کنی؟
شوشو، هاج و واج، بی‌بی و زاوش را ورنده می‌کند.
زاوش ویسکی را تا ته سر می‌کشد و لیوانش را به
گوشه‌یی پرت می‌کند.
— شرط می‌بندم که امشب بالاخره تو بامن می‌ای توان
استخر.

شوشو می‌گوید:

— خیال می‌کنی!
— جون مامانت تو بیا یه چیز دیگه بکن!
شوشو می‌رود. زاوش بانگاههای گریموری که دارد
صورتی را برای آرایش مطالعه می‌کند، صورت بی‌بی
را از زوایای مختلف نگاه می‌کند. بی‌بی گیج و غرق
دلهره است. هیچ نمی‌داند چه پیش خواهد آمد. چشمهایش
مانند همیشه درخشان و لغزنده است، و لبهایش مانند

- همیشه خواستار و دلش له‌له‌زن.
- زاوش، خواهش می‌کنم، بیا یه گوشه بشین.
- بی‌بی، خواهش می‌کنم، برو بذار آزاد باشم.
- زاوش پوزخند می‌زند. بعد درحالی که با نگاهش رد گم می‌کند، دستش را از پشت، از روی لباس نازك حریر که چیزی را حاشا نمی‌کند، روی تن بی‌بی می‌لغزاند تا آن پایین پایین‌ها.
- اگه این لباس تنت نبود بهتر نبود؟
- و بعد می‌گوید:
- فقط به يك شرط حاضرم ساکت باشم. لخت لخت! همه این حیوونارم مرخص کنی برن پی کارشون. حتی اون زرافه زوریخی خودتو.
- میرزا بهادر، جوان‌ترین برادر شب‌دیوانی‌ها به بی‌بی نزدیک می‌شود. بی‌بی خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:
- باهم آشنا نیستین؟
- ولی زاوش به بی‌بی امان نمی‌دهد بازیگری کند.
- چرا، ایشون قمارباز هنرمندی هستن!
- و همین‌طور که از لای بی‌بی و بهادر می‌گذرد، می‌گوید:
- شب به‌خیر قمارباز!
- و يك قدم بعد، از پشت سرش، با صدای بهادر، می‌شنود که:
- مست کرده؟
- نه. اون همیشه این‌جوری‌یه.
- بالاخره نفهمیدم شما با ما می‌آیید گرگان یا نه؟

— من که خیلی موافقم، ولی ژیرار نه با اسب میونه داره
نه با شکار.

و بهادر همراه با خنده می گوید:

— خب بیاد بره ریش ترکمنارو بیافه!

و خنده بی بی با خنده بهادر می آمیزد. اما زاوش دیگر
چیزی نمی شنود. انگار چشمش سیاهی می رود. تصویر
باغ با تمام وحوش روشن فکری که در آن به دریدن هم
مشغول هستند با پرشی ناگهانی از پیش چشم زاوش
دور و سایه می شود و در افقی دور دست قرار می گیرد.
در این افق همه این اعظم با هیکلهایی به اندازه سوسک
دیده می شوند که سایه وار به جان هم افتاده اند و،

(در کافه نادری شب شده است. من و تو و آنیتا داریم
می رویم بیرون. نمی دانم چرا این آنیتا را هرگز نمی
توانم خوب هضم کنم. تا به حال، بارها و بارها، از عقب
و جلو و راندازش کرده ام. از آن دخترهای اروپایی ست
که توی رختخواب گوسفند تمام عیار هستند. ولی آخر
این آن چیزی نیست که من می خواهم از هستی این دختر
بفهمم. شاید نسبتش را با تو نمی توانم بفهمم؟ دوستی؟
فقط؟ یعنی من انقدر دهاتی ام؟

بیرون کافه، آن دست خیابان نادری، تو و آنیتا سوار
تاکسی می شوید. من به تاکسی دیگری که جلو پایم ترمز
می کند می فهمانم که مسافر نیستم. برمی گردم به
پیاده رو. و نمی دانم به کجا سفرم را آغاز می کنم. چرا

این پروفیسور سیگال در این سفر برای من حرف نمی
زند؟ ... و ... و ...،

« ولی با این همه، در همهٔ راه، دقیقه‌ها را خواهی شمرد
تا به تهران برسی. تا خودت را به من برسانی. و ...
قربانت، باز هم، بی‌بی.»

« بیست و هشت / چهار / شصت و پنج، باز هم زاوش عزیز تو، امیدواری که عالم خوب است و دیگر همین روزها بازی‌ام روی صحنه خواهد بود. دیشب خوابم را می‌دید. در يك تأثر خیلی بزرگ بودیم. و بازی عجیبی که درست یادت نیست تماشای کردیم، تماشاچی‌ها انگار همه آشنا بودند. ولی نگاهمان که به هم می‌افتاد نمی‌توانستیم برای هم سری تکان بدهیم یا لبخندی بزنیم. اول من متوجه این وضع شدم. گفتم همه این مردم را می‌شناسم، ولی آنها انقدر عوض شده‌اند، که من در شناختن آنها دل به شك شده‌ام. بعد از مدتی تو هم دیدی که همین احساس را داری. با چند تازن آمدی سلام و عليك بکنی ولی نتوانستی. عجیب است که هیچ‌چی از بازی‌ی که روی صحنه بود یادت نیست،

(— ولی عجیبه که من همه‌چی یادمه!
زاوش روبه‌شوشو می‌کند.
— تو هم باید یادت باشه جونى!

شوشو حالا کنار پای زاوش نشست است. زاوش يك لحظه دست بی بی را ول می کند، خم می شود، دهانش را می برد نزدیک گوش شوشو و می گوید:
— تو هیچ بد نیستی، بادآباد، یه دفه دیگه حاضرم ست و سیر به نمت!

شوشو که حسابی مست است، موج بزاغی را که بی اختیار در دهانش برخاسته، یکباره می فرستد ته گلو و با تقلا فرو می دهد و بعد مستانه به زاوش می گوید:
— خاك برسر بی تربیتت! داشتم خفه می شدم.

و بعد غش غش می خندد. زاوش برپا می ایستد و باز دست بی بی را محکم می گیرد. اینجا مسلماً باغ زعفرانیه است. مسلماً دنباله همان مهمانی ست. زاوش نمی داند چرا خیال می کند که این يك بازی ست. و اینجا واقعاً صحنه است. تعداد زیادی از بالش های رنگی را زاوش برده ریخته روی ایوانی که به باغ مشرف است. تلی از بالش درست شده است که اگر کسی پشت آن بایستد دیده نخواهد شد. جماعت دور هم اند. زاوش حسابی کله اش گرم است. میان جمع ایستاده و دست بی بی را محکم گرفته است. بقیه روی زمین ولو هستند. زاوش نیم ساعت حسابی روی همه کار کرده. به اصرار مشروب پشت مشروب به معده هاشان سرازیر کرده. حالا باید همه اینها هم کله هاشان مثل زاوش در سوخت و جوش باشد. مگر این که معده چرمی داشته باشند. آشنا و غریبه، خوانده و ناخوانده سی چهل نفری می شوند. زاوش در میان جمع سر می گرداند و فریاد می

زند:

— آذین! آذین! کجایی؟

آذین از گوشه‌یی، شاد و شنگول، برای زاوش دست تکان می‌دهد.

— من اینجام!

— تو همین جوری می‌خواستی؟

آذین سر تکان می‌دهد و زاوش می‌گوید:

— حالا صبر کن، تازه اولشه، انقدر به هم نزدیک بشیم،

نگاه زاوش به پروفسور سیگال و ژیرار می‌افتد که تقریباً از جمع دور مانده‌اند.

— آهای پروفسور! بفرمایین تو!

جابر آوندی که دیگر به زور پلکش را اداره می‌کند، چشم بسته و لمیده و خرناس‌کشان می‌گوید:

— بگیر بشین زاوش، دیگه داری شورشو درمی‌آری.

— جون جابر نمیشه. می‌خوایم یه بازی دستجمعی بکنیم.

آهای سیگال، من غیر از همین زبونی که می‌شنوی هیچ زبون دیگه‌یی سرم نمیشه. پاشو بیا جلو! ژیرار تو بلندش کن بیار!

گره بی‌بی دارد سرانگشت شست جهان مردخای را می‌لیسد.

— پروفسور تو بشین پیش جهان! تو بیشتر از ماها اونو درك!! می‌کنی. پیشته!

گره فرار می‌کند. سیگال به جهان می‌رسد و کنار او او می‌نشیند.

— خيله خب، حالا همه تون، هرچقدر، و هرجوری که
ازتون برمی آد گوش کنین. هرکسی هم نمی خواد گوش
کنه، گوش نکنه. ولی حق ندارین از جاتون تکنون
بخورین!

الف جاهد، با لب هایی که به علت مستی، چندان هم از
او فرمان نمی برند، از توی دامن دبیر افخم سر بلند
می کند و می گوید:

— کی گفته ما حق نداریم تکنون بخوریم؟
زاوش با خشم فریاد می زند:

— مشت! اگه تکنون بخوری بامشت چونه توخرد می کنم.
جاهد می گوید:

— زکی!

و می خواهد به زحمت سرپا به ایستد که زاوش يك لگد
حواله که نش می کند و جاهد شیرجه می رود توی بغل
خانم نیاکیان. چند نفری به اعتراض حرف هایی می پرانند
— د!

— ئه!

— نه!

— شوخی بدی بود!

و زاوش با صورتی گداخته و وحشی فریاد می زند:

— شوخی بی شوخی! از این لحظه به بعد هرچی می بینید
و می شنوید یا هراتفاقی بیفته همه ش جدی یه!

گرفته یی از وحشتی غیر قطعی دلها را به هیجان می
آورد و لبها را می بندد. زاوش لحظه درازی بر قصد
ساکت می شود و جمع را تك تك از نظر می گذراند.

صدای نفس های قوی زاوش موسیقی تلخی برای این سکوت
است. شوهر سودابه سکوت را می شکند:
— آقای ایزدان شما بهتره کمی استراحت..
— ساکت!

و بعد، زاوش، با خشمی مهار شده، زیر لب می گوید:
— خواهش می کنم.

و باز سکوت سنگینی می کند. صدای باز شدن يك پنجره
می آید. پدر بی بی، آقای کاکایی ست که پنجره اتاق
طبقه دوم مشرف به ایوان را باز کرده است تا احوالی
از باغ بپرسد. به صدای باز شدن پنجره جمع بی اختیار
جنبشی می کند و زاوش قهقهه دیوانه واری سر می دهد
که ظاهراً پایانی ندارد. جماعت تك تك و با احتیاط با
قهقهه زاوش همراه می شوند. پس از لحظه یی همه
باغ، حتی پدر بی بی در چارچوب آن پنجره، دارند
قهقهه می زنند و از بسیاری چشمها اشک بی اختیار
روی صورتها روان شده است. بعد، زاوش ناگهان
قهقهه اش را می برد و به جماعت زل می زند. دیگران
لحظه یی بی اختیار به قهقهه ادامه می دهند ولی
یکی پس از دیگری، با توجه به زاوش، لب می بندند و
بس می کنند. و باز سکوت. زاوش با صدای گرفته و
خسته به حرف می آید:

— من اول می خواستم یه بازی دستجمعی با هم بکنیم.
یه بازی جغرافی. این بازی اختراع خود بنده س. مثلاً
می خواستم از جابر پیرسم این زمین کثافت چندتا مملکت
شمالی و جنوبی داره و چرا؟

جابر بی‌این که چشم‌هایش را باز کند یا از جایش به جنبد می‌گوید:

— فقط دوتا، مملکت منجمد شمالی و مملکت منجمد جنوبی. واسه همینم هس که تو انقدر منجمدی جوون! ولی کسی نمی‌خندد. زاوش باهمان صورت جدی و افروخته، و همان صدای گرفته و خسته ادامه می‌دهد:

— بله، همینه، جوابای خوشگل تو آستینامونه که در واقع جواب نیستن. تازه، لابد، حالا که آمریکا شمالی و جنوبی دارد، لابد، پس، چرا کره و ویتنام و یمن و ایرلند و و و شمالی و جنوبی نداشته باشن؟ بله؟ یا این که چرا آفریقا چهل‌وسه، یا پس‌فردا، هزارتا کشور نباشه؟ بالاخره نون را باید لقمه کرد و خورد، بله؟ آره، از این حرفا بوگند سیاست می‌آد. عق!

زاوش صدایش را تغییر می‌دهد، و شاد و زنده، فریاد می‌زند:

— بنا براین، خانمها! آقایان! من امشب يك بازی جالبی پیشنهاد می‌کنم که واقعاً می‌تونه دل‌های سست‌مارو به هیجان بیاره. امروز فقط این مهمه. هیجان! موافقید؟ جمع فریاد می‌زند:

— موافقیم!

و زاوش فریاد می‌زند:

— بسیار خب. این بازی، اسمش بازی اعدامه. امشب باید یه نفر از میون ما اعدام بشه. حکم اعدام رو من اجرا می‌کنم. ولی هرکسی را که کاندید بکنید، باید اول محاکمه بشه. حاضرید؟

جمع فریاد می زند:

— حاضریم.

زاوش دست بی بی را رها می کند. شلتاق زنان خودش را به ایوان می رساند. از پشت تل بالشها تفنگ دولول شکاری آقای کاکایی را بیرون می کشد، روی تل بالشها به سینه می خوابد، لوله تفنگ را به طرف جمع نشانه می رود و فریاد می زند:

— خيله خب، من حاضرم، کی اعدام بشه؟

جماعت، به هیجان آمده، همه به هم نگاه می کنند. درخشش پولادی لوله تفنگ در تاریک روشن ایوان دلهره گرمی به چشمها تابانده و رخوت را از دلها رانده است. در آن میان فقط جابر آوندی همچنان لمیده و چشم بسته است. ناگهان شوشو فریاد می زند:

— بی بی!

چند نفر از اینجا و آنجا می گویند:

— نه!

— نه نه!

— بی بی چرا؟

زاوش از روی تل بالش، در حالی که لوله تفنگ را به قلب بی بی نشانه رفته، و يك چشمش را به نشان دقت در نشانه گیری بسته است فریاد می زند:

— من آمادم. اما چرا باید بی بی اعدام بشه؟

شوشو جواب می دهد:

— چون باعث شده که تو امشب جلاد بشی.

زاوش فریاد می زند:

— قبول نیست. شما همه تون باعث شده اید که من جلاد بشم.

شیوا فریاد می زند:

— چون خیانت کرده!

— به کی؟

— به ژیرار!

— ژیرار تو حرف شیوارو قبول داری؟ باور می کنی؟

ژیرار جواب می دهد:

— باور نمی کنم.

شیوا رو به زاوش فریاد می زند:

— تو خودت چی؟ تو هم باور نمی کنی؟

زاوش جواب می دهد:

— جلاد حق رأی نداره. کاندید بعدی؟ این کاندید رد شد.

باز جماعت به هم نگاه می کنند. یخ بازی گرفته است. ناگهان فاطمی زن جواد نیامی، که معلوم نیست چرا هنوز دهان باز نکرده تا بناگوش سرخ شده است، می گوید:

— آقای آوندی، بچه ها، آقای آوندی!

جمال بابک زیر لب می گوید:

— موافقم، این جابر دیگه زیادی آرتولوگ شده.

زاوش که دارد لوله تفنگ را رو به جابر می چرخاند،

فریاد می زند:

— کسی سر راه نباشه!

جماعت روی هم می غلتند تا مسیر لوله تفنگ تا مغز

جابر آوندی کاملاً پاك و آزاد باشد. زاوش بعد از
نشانه‌گیری دقیق فریاد می‌زند:
— حاضرم، اما دلایل کافی نیست!
جابر آوندی، بی‌آن که زحمت تغییر وضع به‌خود بدهد،
می‌گوید:

— این خانم فاطمی ملاعلی‌چی فرمودن؟
تمام جماعت همصدا می‌زنند زیر خنده. زاوش فریاد
می‌زند:

— موافقم، چون این خانم فاطمی ملاعلی رو من و جابر حاضر
نیستیم فاطمی نیامی صدا کنیم اینه که با ما غرض
شخصی داره. کاندید رد شد!

جماعت باز می‌زنند به‌خنده. شیوا فریاد می‌زند:

— جلاد حق رأی نداره!

زاوش فریاد می‌زند:

— پس می‌گیرم! خب، کی دلیل محکم‌تری داره؟

عباسه ملوکی از میان جمع می‌گوید:

— چون از اول مهمونی همه‌ش گرفته خوابیده.

آقای کاکایی، پدر بی‌بی، از توی پنجره داد می‌زند:

— پس حالا که ایشون خوابیده برید سراغ یکی که
بیداره.

زاوش فریاد می‌زند:

— زنده باد آقای کاکایی! موافقم، ما مرده‌ها رو اعدام

نمی‌کنیم. کاندید بعدی؟

شیوا فریاد می‌زند:

— بابك! بابك!

میمی زن دکتر سلیمان که همیشه بی‌دکتر در این جور
 پارتی‌ها ظاهر می‌شود، با غمزه می‌گوید:
 — نه وا نه، بابی طفلك!
 — موافقم، بابك جز در عالم خیال به کسی تجاوز نکرده...
 — هارهارهار!
 — آقای امداد! آقای امداد!
 — چرا؟ چرا؟
 — چون زیادی‌یه!
 — چرا زیادی‌یه طفلك! اون که کاری به کار عباسه
 نداره!
 — هارهارهار!
 — آذین! آذین!
 — نه، شوشو! شوشو!
 — نه، اصلا شیوا، شیوا! شیوا!
 يك لحظه مجلس خرتو خر می‌شود. هرکسی دیگری را
 کاندید می‌کند که اعدام بشود. جماعت آشکار و در
 پرده پتّه همدیگر را می‌ریزند روی آب. باهرنامی که از
 دهانی بیرون می‌آید زاوش لوله تفنگ را به قلب صاحب
 نام نشانه می‌رود. آخر سر جهان مردخای با حرکاتی
 پر عشوّه و مواج سرپا می‌ایستد. جمع ناگهان سکوت
 می‌کند. جهان بعد از این که مبالغی عور و غمزه به
 اطراف منتشر می‌کند، می‌گوید:
 — چرا هیچکس خودش داوطلب نمیشه؟
 زاوش از روی تل بالشها تفنگ را به قلب جهان نشانه
 می‌رود و فریاد می‌زند:

- مرحباً! بالاخره یه مرد پیدا شد: جهان تو خودت
 داوطلبی اعدام بشی؟
 جهان با عصمتی عفتانه جواب می‌دهد:
 - خب بعله آقای ایزدان، کسی که منو کاندید نکرد.
 زاوش فریاد می‌زند:
 - شوخی نیست‌ها! خانوما و آقایون همه شاهد باشن!
 جهان می‌گوید:
 - نه‌وا اگه شوخی بود که این بازی انقدر عالی نبود.
 من واقعاً اکسیتهم!
 زاوش می‌گوید:
 - خيله خب، تو واقعاً تنها مرد این جمعی، حاضر باش،
 حرفی نداری؟
 جهان با غمزه جواب می‌دهد:
 - همه‌تونو دوس دارم، مخصوصاً شما رو آقای ایزدان،
 شما خیلی انتره‌سان هستین.
 زاوش فریاد می‌زند:
 - ممنونم! خيله خب، این دیگه لحظه آخره، يك، دو،
 تفنگ را به‌شانه فشار می‌دهد، يك چشمش را می‌بندد،
 دقیقاً قلب جهان را نشانه رفته است. زاوش فریاد
 می‌زند:
 - دو! کسی اعتراض نداره؟
 سکوت مانند سرب به‌همه قلب‌ها و لبها نشسته است. در
 ثانیه‌یی که ظرفیت آن به‌طور غیرمنتظر توسعه یافته
 است، همزمان با هم، زاوش فریاد می‌زند «سه» و
 بی‌درنگ ماشه تفنگ را می‌چکاند، آقای‌کاکایی از توی

پنجره فریاد می‌زند «تفنگ پره زاوش!»، و صدای شلیک، فرمانروا و بی‌برگشت، سکوت را می‌شکافد. جهان غرقه در خون به زمین می‌غلتد. لحظه‌یی هیچ صدا و حرکتی نیست. دست‌ها مانده، پاها از یاد رفته و نگاه‌ها خود گریخته‌اند. بعد ژیرار که دستکش سیاه چرمی به دست دارد به سوی زاوش می‌رود. تفنگ را از زاوش می‌گیرد، دستمالی از جیبش در می‌آورد، و در حالی که دارد آثار انگشت زاوش را از بدنه تفنگ پاک می‌کند به سوی جسد جهان می‌رود. جماعت برایش راه باز می‌کنند. ژیرار خم می‌شود، دست جهان را بی‌گیرد و تفنگ را به دستش می‌دهد، و بعد، دست و تفنگ را در هوا ول می‌کند، تا به طور طبیعی، در نقطه‌یی طبیعی بیفتد و بماند. همه سر بالا کرده‌اند و به ژیرار نگاه می‌کنند. ژیرار در میان جمع چشم می‌گرداند و بعد با صدایی سرد می‌گوید:

— جداً خودشو کشت!

جماعت به هم نگاه می‌کنند. تکانی در سرها آشکار می‌شود. صدایی که گوینده آن شناخته نمی‌شود می‌گوید:

— چرا خودشو کشت؟

زاوش از پشت تل بالشها بلند می‌شود. می‌آید از میان جمع می‌گذرد. می‌رسد کنار استخر. نفس عمیقی می‌کشد و با لباس شیرجه می‌رود توی آب. تمام طول استخر را تا ته باغ زیرآبی شنا می‌کند. بعد، آن ته، از

استخر می‌آید بیرون. یگراست می‌رود به سمت در باغ،
در را باز می‌کند و می‌رود به خیابان. و صدای زوزه
طولانی ترمز يك اتوموبیل در فضا تیر می‌کشد.

« هشت / دوازده / شصت و چهار، خیلی وقت است نتوانستی
 برایم نامه بنویسی. يك نامه دراز نوشتی و نفرستادی.
 نامه بی نقطه ام خوشحالت نکرد. دلت می‌خواهد آزاد
 شوی. گاهی فکر می‌کنی این درست نبود. باید طور
 دیگری می‌شد. باید طور دیگری باهم بودیم. آنقدر همه
 چیز برایت نامعلوم است که هوس مردن می‌کنی. این
 دردها را تو خودت درست کردی و می‌دانی که نمی‌توانی
 درمانشان کنی. دلت آنقدر گرفته که حتی دیدن من بازش
 نخواهد کرد. دیدن من، از لحظه اول تا لحظه آخرش،
 همه‌اش با فکر کردن به جدایی، به رفتن، خواهد گذشت.
 ژیرار آنقدر باز و خوب است که هنوز فکر می‌کند تو
 فقط به من احترام می‌گذاری. دلت می‌خواهد آن‌طور
 که او تو را می‌بیند بودی. نمی‌داند که اگر پیش او
 ساکت و آرام هستی برای آن است که به من فکر می‌کنی.
 این را هیچ‌کس دیگر هم نمی‌داند و نباید بداند. تو
 این درد را در سایه و سکوت خواهی کشید و نخواهی
 گذاشت کسی از آن برای خودش قصه بسازد. من هم

قول بدهم که نگذارم مردم خشن تهران توی خانه‌هاشان
قصه من و تو را آن‌طور که خودشان دلشان می‌خواهد
برای هم تعریف کنند.

« دوستان لندن برایم نوشته‌اند، که در لندن، همه از
ماجرای تابستان گذشته من در تهران، صحبت می‌کنند.
اصلاً نمی‌دانم به آنها چه که زندگی مرا چارچشمی بپایند.
نمی‌دانم این خبرها چه جوری پخش می‌شود. من که پخش
نمی‌کنم. باور کن. اگر این حرفها برای تو بی‌تفاوت
است پس بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. من سعی
می‌کنم گوشم را ببندم. سر راه صداها و خبرها نباشم.
اما باور کن که من هیچ وقت هوس سرزبان افتادن
نداشته‌ام. دیگر از همه چیز بیزارم. از تأثر بیزارم.
از نقاشی بیزارم. از طراحی بیزارم. از تماشا بیزارم.
از تماشاچی بیزارم. و.... و.... و....

۲۵

« یازده / یازده / شصت و پنج. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمم. نفس من کابوس است. نفرت دارد خفه‌ام می‌کند. در این مدت فقط سودابه دو کلمه برایم نوشته است. مهمانی، تو، جهان، فقط می‌توانم کلمات را بی‌صدا در ذهنم پرواز بدهم. نامهٔ سودابه فقط از استخوان حرف می‌زد. استخوانهای تو، و بیمارستان، و بی‌حواسی و....»

» یازده سپتامبر/ساحل مدیترانه. رسیدم. به بندری که همه چیز آن، در همه جا، و در هر لحظه، از من می خواهد که آرام نباشم. و تا جایی که می توانم خودم را احساساتی و توسری خورده حس کنم. ولی مثل همیشه از این حال لذت می برم. يك لذت كور. ژیرار رفت به تهران. نمی دانم چرا. اما من آمدم اینجا. به تو دروغ گفته بودم. عموی من در این بندر زندگی می کند. ولی من جدا زندگی خواهم کرد. جدا. و تنها.

۲۷

« دو / یازده / شصت و چهار . بد نیستم . سه روز پشت هم تعطیل بود . و همه جا بسته . يك تآثر دیدم . اپرای سه پولی ، مال برشت . آوازه‌ها را هم به زبان محلی برگردانده بودند . کارشان عالی بود . اینجا هنوز محیط سه پولی ست . دلم می‌خواهد بدانم چیزی می‌نویسی یا نه . تابستان گذشته تمام وقتت را من گرفته بودم .

۲۸

« شش / نه / شصت و سه ، همهٔ بچه‌ها می‌گویند که من عوض شده‌ام . بد شده‌ام ، دیگر به درد هیچ‌کاری نمی‌خورم . آذین چند ماهی لندن بود . رفت و تنهاتر شدم . جمال بابك را در لندن دیدم . سعی کردم با چند تا نویسنده آشنایش کنم . جمال پرت است . بعد رفت پاریس . سیما آمریکاست . مرتب برای من نامه می‌نویسد . نمی‌توانم از قول تو به سیما سلام برسانم . سیما چیزی از من و تو نمی‌داند . سیما يك رهگذر بود . يك تماشاچی ،

« هجده / چهار / شصت و چهار، این جهان مردخای هم برای من موضوعی شده. نمی دانم چرا خودش را انقدر به من می چسباند. نمی دانم چرا او را به من می چسبانند. دفعه اول من با شوهر خواهر پرتو در پاریس دیدمش. همین. اما بعدها جهان دائماً يك پایش پاریس بود يك پایش لندن. اینجا خیلی ها جهان را می شناسند. از شعرش و سوادش، و بعد، نرمی و ضعیفی و زنانگیش خیلی حرف سر زبانهاست. اما به من چه. من هیچ بیشتر از بقیه نمی بینمش. حالا هم دروغ است. مدتهاست من او را ندیده ام. حالا چطور می تواند خبر مرا در تهران به تو بدهد. جمال بابك هم همین طور. اگر حال مرا از تو پرسیده یا خبری از من به تو رسانده هیچ معنایی ندارد.

من جداً معذرت می خواهم که اینها با رفتارشان تو را عذاب می دهند. اصلاً فکر می کنم منبع همه این اخبار خبرگزاری تهmine باشد. خودت می دانی که اینها بیست و چهار ساعت توی تندیس ولو هستند. فکر می کنم این خبرها را تهmine از آذین می گیرد، شایعات اختراعی

خودش را هم به آنها مخلوط می‌کند، و جارشان می‌زند.
باور کن من هیچ اهل این بازی‌های کثافت نیستم،

« هفت/هفت/، زاوش خیلی خیلی عزیزم،.... دو تا طرح، از همان طرح‌های لباس برای زنهای بد، به بی‌ینال فرستادم. البته بی‌آن که هویت لباسها را لو بدهم. من جرئت ندارم. حتی کلمه فاحشه یا روسپی هم برایشان نگذاشتم. اسم هردوشان را گذاشته‌ام شب. شب يك. شب دو. خواهش می‌کنم برو آنها را ببین. اصلا نمی‌دانم چرا یکم و هوس خودنمایی به کله‌ام زد. می‌ترسم از تو خواهش کنم نظرت را برایم بنویسی. می‌نویسی؟ حس می‌کنی که دستپاچه هستم؟ من همیشه وقتی می‌خواهم دو کلمه جدی با تو حرف بزنم، همین‌جور به تنگ نفس می‌افتم. من فقط قادرم نفس بریده به تو تکیه کنم. خب. نظرت را ننویس. اصلا غلط کردم. فقط برایم حرف بزن. حرف می‌زنی؟»

« بیست و پنج / شش / شصت و هفت، این چند کلمه را با مصطفی، که سر راه آمده اینجا، و راهی تهران است، برایت می فرستم. مصطفی کاملاً عوض شده است. اگر این مصطفی همان بود که روز اول شناختم، حتماً این نامه را با مصطفی نمی فرستادم. این سه روز مصطفی شاید سی کلمه حرف زده است. تصادفاً توی خیابان دیدمش. خواهش کردم مهمان من باشد. تمام خبرهای تهران را می دانم. ژیرار و آذین و بقیه خبرها. و خبر هدیه آستان که محض امتحان قرص خورد و مرد. تو هم لابد خبر هوم راشنیدی. شنیده ام خیلی بهتر شده ای،

(شب است. من با لباس خیس از در باغ زعفرانیه آقای کاکایی می زنم بیرون. نگاهم دریده و آتشین و خودباخته است. سرگیجه و تهوع دارم. همانجا دست به درخت می گیرم و خودم را خالی می کنم.

« تو هم لابد خبر هوم را شنیدی. شنیده‌ام خیلی بهتر شده‌ای،

(با پاهایی به سنگینی سنگهای آسمانی، و جسمی به بی‌وزنی روح، و ذهنی مجروح، می‌آیم و سط خیابان. وزش مهربانی مرا از زعفرانیه می‌راند. نمی‌دانم چه می‌شود. دوستون زورمند و ستبر نور ناگهان مرا باخود گره می‌زنند. و شغالی اساطیری زوزه سر می‌دهد. بعد، يك آن، می‌بینم که سراپا در سفیدی راکد بسته‌یی هستم. و بعد نیستم،

« تا حالا جوابی برای من ننوشته‌ای. حالا هم جواب نمی‌خواهم. می‌خواستم بنویسم که مصطفی دارد می‌میرد، اگر می‌توانید دستش را بگیرید. نفس به او بدهید. ولی می‌بینم دست خودم درازتر است. و خجالت می‌کشم. و از خودم بدم می‌آید. دست مرا می‌گیری؟ من حالا اینجا هستم. راضی هستم. می‌بینی چه شده‌ام؟ راضی هستم. از تعلق به اینجا و آنجا آزاد شده‌ام. ولی از این بندر تکان نخواهم خورد. چون همیشه می‌شود از اینجا رفت. تو می‌آیی؟ يك جواب!،

۳۲

« هفت / پنج / شصت و شش، ... کاش در بازی اعدام مرا
می‌گشتی، کاش خودت را، کاش يك بمب همه ما را نابود
می‌کرد، کاش... »

۳۳

» پنج/دو/شصت و هشت،... يك تکه یادداشت تو را لای کاغذهایم پیدا کرده‌ام و هرروز می‌خوانم. این کلمات صورت تو را، صدای تو و نگاه تو را برای من زنده می‌کنند. يك لحظه تو رفتی به اتاق خواب و برگردی. من بی‌اختیار این یادداشت را که روی زمین کنار چند تا کتاب افتاده بود برداشتم و گذاشتم توی جیبم. دزدیدم. ولی حالا این چیز دزدی تو را برای من زنده می‌کند،

«این یادداشت يك دلیل طولانی دارد: اعتقاد به انفجار، به عصیان، به بدی و ناهمواری آدمیزاد، به حقانیت عطش، حقانیت شر، به حماقت و امید زاوش ایزدان، به عشق تو، پله، به هر حال کلمه عشق، کلمه‌یی که از آن می‌ترسم و متنفرم، عشقی که در توست، در من است، و بی‌هیچ باوری، و پراز باور، می‌توان آن را گفت، نوشت، این همان ویرانه‌یی‌ست، که از آبادترین آبادی ساخت آدمیزاد، خواستنی‌تر و خرم‌تر است. دیگر چه بنویسم؟ دو کلمه، چند کلمه، يك نفس، يك بو، صدایی از رهایی دست‌وپایت، بنویس! بی‌تو و به‌انتظار تو این اتاق، این خانه فردا جهنم است. اگر آمدی و این کلمات را خواندی مرا ببخش. زیرا من هم تو را به‌خاطر همه

نافرمانی‌ها و ناتوانی‌ها و آزارهای می‌بخشم. اگر خواستی
پیدایم‌کنی از این اعداد کومک بخواه:
تلفن جواد ۹۵۲۴۶۵ تلفن حافظ ۹۲۵۱۴۳ تلفن دفتر روزنامه
فردا ۸۲۴۹۵۶ تلفن عمه مرحوم سه‌صفر صفر صفر تلفن
متوفیات هشت‌هشت‌هشت‌هشت‌هشت‌هشت»

« می‌دانی این کلمات را برای کی نوشته بودی؟ نه. من
ترازو جلو خودم نگذاشته‌ام. این کلمات فقط تو را برای
من زنده می‌کنند. همین،

« چهار / هفت / شصت و نه، عزیزم. به تنهایی عادت کرده‌ام. من وضع دیگری را نشناختم. نشناخته‌ام. انگار وضع دیگری نمی‌تواند باشد. از صبح تا شب با خودم هستم. با صدای خودم. با عکس خودم که گاهی توی آینه است. و با خیلی چیزهای خیلی نزدیک دور و برم. چیزهای معمولی. چیزهای دست یافتنی. نه. چیزهای دم دست. حالا سعی می‌کنم این معمولی‌ها را بشناسم. از نو بشناسم. باز بشناسم. به قاشق فکر می‌کنم. به انگشت. به یک میخ معمولی. و به پنجره. به همه آنها دست می‌زنم. آنها را لمس می‌کنم. سعی می‌کنم بروم توی این چیزها، و بعد از تویشان بیایم بیرون. بعد، سعی می‌کنم، بایک مداد، مداد معمولی، روی یک تکه کاغذ، کاغذ معمولی، مثلاً، توی میخ را برای خودم، فقط برای خودم، نقاشی کنم. چیزهایی را که از توی میخ یا توی قاشق یاد گرفته‌ام سعی می‌کنم بیاورم روی کاغذ. برای قاشق طرح لباس فکر نمی‌کنم. میخ و قاشق لباس نمی‌خواهند. حس انفجار

یا این طور چیزها ندارم. هوم که مرد من هم در واقع بستم. یخ نردم ولی بستم. حالا که این طور است، بگذار بگویم، بگذار بدانی. بله هوم پسر تو بود. بچه من و تو بود. نه بچه من و ژیرار. اما هیچ وقت ندانستم چرا رنگ ژیرار درآمد. حالا که تو داری اینجا می آیی بگذار بدانی. و بگذار توی نامه بدانی. من هنوز هم نمی توانم رو در رو حرفم را بزنم. حق با تو بود. ژیرار به آذین بهتر می خورد. من زیر آن ارتفاع خفه می شدم. آذین ارتفاع نمی فهمد،

(در باغ زعفرانیه. آفتاب است. صبح است. ژیرار از ساختمان می آید به ایوان. ریش توپی آخوندی گذاشته است. آقای کاکایی توی ایوان در صندلی جنبان نشسته است و روزنامه می خواند. آذین، بچه به بغل پیدایش می شود و به سمت ژیرار می آید. این بچه آذین و ژیرار است. اسمش را گذاشته اند حسن. آذین به ژیرار می گوید: — علی! یادت نره برای بچه شیر بگیر بفرست،

— بله، ژیرار حالا شده است علی. من می دانستم. حتی فامیلش هم شده است کاکایی. هم مسلمان شده است و هم ایرانی. وقتی آقای کاکایی سرش را بگذارد زمین معلوم نیست ژیرار چه خواهد شد. کارخانه نان بکل تعطیل شد. حالا در خانواده فقط علی کار می کند. یعنی، ببخشید، جناب آقای مهندس علی کاکایی که با

خانم پری‌نیاکیان هم بسیار روابط‌حسنة‌یی دارد. نیکی شده است منشی علی. و علی‌جون صدایش می‌کند. نقاشی يك قلم ترك شده. حالا علی مهندس ساختمان است. یعنی آپارتمان می‌سازد. گالری تندیس را از آقای نستعین خریده‌است. زن‌جواد حالا مدیره‌گالری‌ست. جواد و نستعین رفته‌اند دنبال صنعت قارچ،

» اما من، مثل این قاشق، مثل این میخ آرامم. باز هم در بندر هستم. این سومین بندری‌ست که در آن زندگی می‌کنم. و خیال می‌کنم همیشه اینجا خواهم ماند. باز هم نوشتم همیشه. نمی‌دانم. چرا تو خواسته‌ای باکشتی بیایی؟ خیال می‌کنم من بیشتر از تو حس می‌کنم که این سفر چقدر طول می‌کشد. اما دیگر شتاب ندارم. می‌دانم که تو می‌آیی. بعد از دو سال گم و گوری. وقتی نامه قبلی را برایت نوشتم هیچ انتظار جواب نداشتم. باور نمی‌کنم جهان را تو کشته باشی. هیچکس باور نمی‌کند. تفنگ پدر را من آورده‌ام اینجا. بله باز هم من در بندرم. ولی این دفعه در شرق. از این بندر وحشی و شلوغ خوشم می‌آید. هیچکس به هیچکس نیست.

(خانه تو. در کنار شهر. تقریباً روی يك تپه. از پنجره اتاق تو خانه عمویت را که آن طرف آن پل است می‌توان دید. توی کوچه‌چند بچه بازی می‌کنند.

گاهی صدای سوت کشتی می آید. تو با هر صدای سوت
بی اختیار به دریا نگاه می کنی،

(کشتی دریا را می شکافد و به سوی دریا می رود. مرد با
گردن بسته، عصا به دست در عرشه قدم می زند،

(يك پرنده جلو پنجره نشسته است. پرنده از تو نمی
ترسد. خیلی به تو نزديك می شود. تو با پرنده کاری
نداری. صدای گریه يك بچه می آید. تو با مداد صدای
گریه بچه را روی کاغذ می نویسی «او - ا - او - ا -
اااا....» و خنده ات می گیرد،

(از کوچه پس کوچه های بندر می گذری. تنها.
بی هدف. آرام. حالا در مسجد جامع بندر هستی،

« وسط سنگهای سنگین و عظیم، و درهای آهنی بسته،
خودم را مثل يك عدس، كوچك حس می كنم. جلوی
مسجد يك چاه است. و يك ایوان مانند به روی آن.
این هدیه امپراتور است به سلطان. يك آب نما،

(دوتا دهاتی آنجا ایستاده اند و تماشا می کنند. هردوتا
يك جورند. نه شبیه به هم. يك جور. يکی حرف می زند و

یکی گوش می دهد. پیدا است آن که حرف می زند چند ماه زودتر از آن که می شنود به شهر آمده. دهاتی گوینده به دهاتی شنونده می گوید:

— این آبنمای بزرگ را می بینی؟ در زمان قدیم از اینجا به جای آب شیر و شربت از زمین می جوشیده. مردم سه ماه از سال را به جای آب، شیر و شربت می نوشیدند. دهاتی شنونده، که چشمهایش گرد شده، می گوید:

— من عظم قد نمی دهد. این جور چیزها را فقط توی قصه ها گفته اند.

و دهاتی گوینده می گوید:

— آدم نادان! قصه ها را خب از روی همین جور چیزهای واقعی ساخته اند،

» ماه پیش مهمان داشتم. يك نقاش انگلیسی. به قول خودش در اروپا نتوانسته تحمل زندگی ماشینی و سوپرمارکتی را بکند و راه افتاده است رو به شرق. حرکاتش عصبی بود و صدایش مثل صدای کشیش ها. پشت سرهم حرف می زد. مرتب حرفش را گم می کرد و حرف دیگر عنوان می کرد. گاهی وسط يك جمله صدایش می برید، و بعد از سکوتی دراز می گفت «بسه!». لباسش سراپا سیاه بود. کت و شلوار مخمل سیاه و کراوات سیاه. از جزئیات مرده شویی و گورکنی برایم حرف می زد. پدرش گورکن بوده و او تابستانها وردستی اش را می کرده. از گربه ها هم برایت بنویسم.

توی کوچه‌ها و خیابانهای اینجا، جلو هردکان و خانه،
گربه هست. همه سالم و سیر. مردم مثل ایرانی‌ها
گربه‌ها را آزار نمی‌کنند. مثل اروپایی‌ها هم آنقدر
بغلی و لوسشان نمی‌کنند که دیگر از حیوانیت چیزی
درشان باقی نماند،

(از کوچه‌یی در بندر می‌گذری. تکه‌یی گوشت از
زنبیلی که در دست داری برای گربه‌یی پرت می‌کنی.
گربه گوشت را می‌قاپد و می‌بلعد و در دنبال تو به‌راه
می‌افتد. تا درخانه‌ات،

» می‌خواست با من بیاید توی خانه. ولی چوبی برداشتم،
زدمش و بیرونش کردم. دیگر نمی‌خواهم کسی به‌من
عادت کند. من به‌کسی عادت‌کنم. يك روز باید
جدا شد. باید تنها ماند. باید شکست. اما در
این شکستگی تنها، فقط به‌تو فکر می‌کنم.
من از اعتیاد تو خلاص نشدم. شاید خودم را پیدا
کردم. ولی نامه‌تو روشن نبود. فقط نوشتی که می‌آیی،
و با کشتی. و من بعد از ظهر به‌اسکله می‌روم تا ثانیه‌ها
را بشمارم و کوتاه‌تر کنم، تا بوی تو را از دریا بشنوم،

(در اسکله ازدحام همیشگی برقرار است. يك کشتی
مسافری تازه پهلو گرفته است. يك کشتی باری در کار

تخلیه است. جماعت موج می زند. بندری ها از تازه واردها، پایشان به اسکله نرسیده، دلار خریدارند. بسیار گرانتر از بانکها. ناگهان چند فریاد پیاپی فضا را می خراشد و همه را فرو می نشاند. بین رها شدن و سقوط صندوقی که از چنگال يك جرثقیل عظیم رها شده فاصله یی نیست. صندوق حفرة یی در میان جمعیت باز می کند و دختری^۱ را که به هیچ سویی نگریخته در زیر خود له می کند. دختر هیچ نشانی از گذشته اش با خود ندارد. دستهایش خالی ست. تن باریکش در زیر پیراهن سفید نازکش کاملاً برهنه است. نگاهش سبز و بی خواهش. موهایش سیاه و صاف،

(زاوش در اسکله با عموی بی بی که مردی ست بسیار همانند پدر بی بی دست می دهد. عموی بی بی به زاوش چیزهایی می گوید. ولی زاوش چیزی نمی شنود. بعد زاوش عصازنان به سمت کاپیتان کشتی می رود و از او می پرسد:

— شما کی حرکت می کنید؟

کاپیتان، زاوش را با تعجب و رانداز می کند و می گوید:

— فردا، ولی ما همان مسیری را که آمده ایم بر نمی گردیم.

زاوش همراه با زهرخندی می گوید:

— من هم خیال ندارم همان مسیری را که آمده ام برگردم.

نوشته‌های دیگر بهمن فرسی

- نبیره‌های بابا آدم، نثر آهنگین، ۱۳۳۳
- گلدان، بازی در يك پرده، مهرماه ۱۳۴۰
- چوب زیربغل، بازی، ۱۳۴۱
- باهو، گفتار شاعرانه، ۱۳۴۱
- پله‌های يك نردبان، بازی، در «کیهان‌ماه»، ۲، شهریورماه ۱۳۴۱
- موش، بازی در دو پرده و يك تابلو، دی‌ماه ۱۳۴۲
- زیر دندان سگ، یازده داستان کوتاه، شهریورماه ۱۳۴۳
- بهار و عروسك، بازی (+ «سبز در سبز»، بازی بدون حرف)، آبان‌ماه ۱۳۴۳
- صدای شکستن، بازی (+ «دو ضرب در دو مساوی بی‌نهایت»، بازی)، دی‌ماه ۱۳۵۰
- هفایستوس، داستان برای نوجوانان، اسفندماه ۱۳۵۲

